

سرخ
برجاده با بر سر

ناذر ابراهیمی



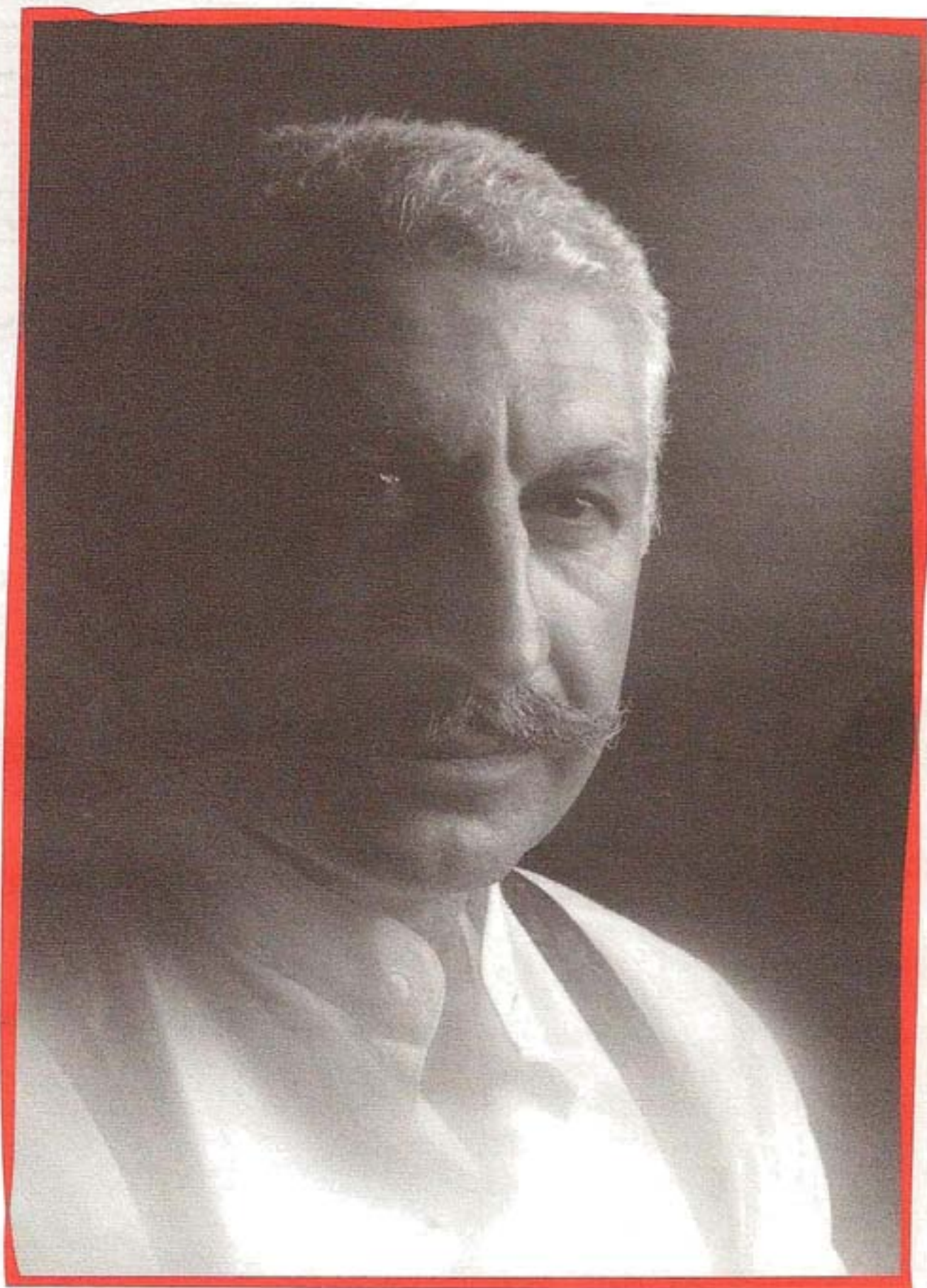
انتشارات روزبهان



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

- ◆ سرشناسه: ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵ - عنوان و نام پدیدآور: برجاده های آبی سرخ / نادر ابراهیمی
- ◆ مشخصات نشر: تهران: روزبهان، ۱۳۸۶. ◆ مشخصات ظاهری: ۵ جلد در سه مجلد.
- ◆ شابک: (جلد ۱-۲-۳). ۹۶۴-۸۱۷۵-۵۴-۳ (جلد ۴). ۹۶۴-۸۱۷۵-۲۱-۷ (جلد ۵). ۹۶۴-۸۱۷۵-۲۲-۵
- ◆ وضعیت فهرست نویسی: فیپا ◆ یادداشت کلی: توضیحات جلد ۱ و ۲ در یک مجلد چاپ شده است.
- ◆ یادداشت: چاپ قبلی: فکر روز، ۱۳۷۶. ◆ یادداشت: عنوان روی جلد: برجاده های آبی سرخ بر اساس زندگی میر مهنای دغابی.
- ◆ مندرجات: ج. ۱. فصل سرسبز آشنایی ها. - ج. ۲. دو حفره ی سیاه و جهان ظلمات. - ج. ۳. کریم خان زند، یک پنجره روشن ج. ۴. میر مهنای مرد بی پروای دریای جنوب. - ج. ۵. صبور در مصاف مصائب.
- ◆ عنوان دیگر: برجاده های آبی سرخ بر اساس زندگی میر مهنای دغابی. ◆ موضوع: میر مهنای، قرن ۱۲ ق. - داستان.
- ◆ موضوع: داستان های فارسی. - قرن ۱۴. ◆ موضوع: داستان های تاریخی.
- ◆ رده بندی کنگره: ۱۳۸۴ ۵۸/ب۴۳/ب ۷۹۴۳/ PIR ◆ رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲ ◆ شماره کتابخانه ملی: ۱۹۳۴۱-۸۴ م

برجاده‌های آبی سرخ



چهره نادر ابراهیمی، از کامران عدل

برجاده‌های آبی سُرخ

بر اساسِ زندگیِ میرمهنای دُغابی

نادر ابراهیمی

♦♦
جلد دوم
کتاب
چهارم

تهران
تابستان
۱۳۸۸



انتشارات روزبهان

برجاده‌های آبی سرخ نادر ابراهیمی

جلد دوم، کتاب چهارم
چاپ دوم تابستان ۱۳۸۸
چاپ اول بهار ۱۳۸۶

مدیریت تولید	حامد کنی
مدیریت هنری	کاوه حسن بیگلرگرافیک مهر
تطبیق متن زیر نظر	فرزانه منصوری (ابراهیمی)
طراحی و اجرای جلد	سعید کیایی
نمونه خوانی	آزاده فهیم هاشمی، عوض لطیفی
حروف چینی	گنجینه
آماده سازی برای چاپ	شرکت قلم
چاپ جلد	چاپخانه آوازه
چاپ متن و صحافی	شرکت چاپ بهمن

۳۰۰۰ نسخه



دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، کوچه آشتیانی، شماره ۳، طبقه اول
کد پستی: ۱۳۱۴۷۷۳۹۱۳ | تلفن: ۶۶۹۶۶۷۹۷ - ۶۶۹۶۶۷۹۸ | تلفکس: ۶۶۴۹۵۸۵۵
فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۲ | کد پستی: ۱۳۱۴۷۵۴۷۱۱
تلفن: ۶۶۴۰۸۶۶۷ | تلفکس: ۶۶۴۹۲۲۵۳

www.roozbahanpub.ir | info@roozbahanpub.ir

جلد دوم ۵۰۰۰ تومان + دوره سه جلدی ۱۹۰۰۰ تومان

این کتاب بر اساس شیوه نگارشی و ویرایشی نادر ابراهیمی تنظیم شده است.
© حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

میرمننا، مردِ بی پروای دریای جنوب

کتاب چہارم

۱۱ فصل اوّل : آرام، به‌سوی بی‌آرامی
۶۱ فصل دوّم : باشتاب، به‌سوی اوج
۸۷ فصل سوّم : مـm
۱۲۳ فصل چهارم : رسیدن‌ها
۱۷۹ فصل پنجم : دُنباله‌ی رسیدن‌ها و آغاز مصائب

آرام، به سوی بی آرامی

زندگی‌شان، به ظاهر، آرام شد. مهزاد و عبدالله را می‌گویم. مهزادبانو به درونِ حرمِ سیاهِ شاهرخ میرزا خزید و در کنار فرزندش، گوارایی لحظه‌های شیرینِ همجواری را احساس کرد، و مضافِ براین، اضطرابِ درهم کوب اما خیال‌انگیزِ حرکاتی برای رهایی را.

عبدالله میرزا، گهگاه، نه آنقدر که شک برانگیزد، در دربار، مهزادبانویش را دیدار می‌کرد و کارهای انجام شده را، به زمزمه، به او گزارش می‌داد: کسانی در درونِ حرم، کسانی در بیرونِ حرم، زنجیری ساخته بودند - ظاهراً گسیختگی ناپذیر - به قصد نجات مهزادبانو و پسرش از زنجیرِ زیستن در حرمِ سیاهِ شاه، و تنها کسی که جنبشِ گهگاهی این زنجیر را حس می‌کرد، فقط حس می‌کرد و می‌لرزید، شاهرخ میرزا بود.

— مادر! عب-عب-عبدالله را این-اینطور خاخاموش و سربه‌زیر نبین. او
مَ مَ مردی نیست که تَ تَ تسلیم زوزور بشود، که اگر بوبوبود، تَ تَ
تَسْلیمِ همان میرناصر دُغابی می‌می‌شُد و در ولایتِ خوخودش، در
کنارِ خیدِ خویشان و یارانش می‌می‌ماند و مَ مَ مزه‌ی بی‌دغدغه‌ی
زیستن را می‌می‌چشید. مادر! عب عبدالله را من نمی‌بینم امّا می‌می‌بویم؛
نه خودش را، که اَف افکارش را. پی-پی پیش من است و نیست.
بی‌بی پیش از آن مطیع است که باید باشد؛ پیش از آن خاموش است و سَد-سَد
سَر به‌زیر...

— هشیارم پسر جان، هشیارم. شب و روز به‌دنبالش هستم. نه در
بسترش تنهای تنهاست نه به‌هنگام نماز خواندن. نُه روز است که با
هیچکس دیدار و گفت‌وگو نکرده جُز با کارگزارانِ ما. همیشه در همه‌جا
چشمانی به‌او خیره می‌نگرند، و مهم‌تر از همه اینکه تنی چند از یارانِ مورد
اعتماد او، جاسوسانِ من‌اند، که گزارش افکار و تخیلاتِ او را هم به‌من
می‌دهند.

— مادر! را را راستش را بگو! تعدادِ جاسوسان تو بیشتر است یا تعدادِ
سرسپردگانِ به‌او؟

— شماره که نکرده‌ام؛ اما مریدانِ واقعی او از تعدادِ انگشتانِ دستِ بیشتر
نیست، و مهم این است که فعلاً، در این شرایط، اِبادا در اندیشه‌ی به‌کارگرفتنِ
سرسپردگانِش در جهتِ نجاتِ دادنِ مهزاد و فرّخ نیست.

— چِ چِ چرا نیست؟ چِ چرا؟ از کجا می‌می‌دانی که نی نیست؟

— چرا باید زندگیِ خودش، همسر محبوبش، و فرزندِ دل‌بندش را
بیهوده به‌خطر بیندازد شاهرخ میرزای وامانده؟ هاه؟ چرا باید بیهوده
به‌خطر بیندازد؟ چه چیز کم دارد که آن چیزِ او را وادارد که دل به‌یک

دریا سم بزند و جانِ فرزندش، همسرش، و خودش را به خطر بیندازد؟ مگر آن‌های دیگر که فرزندان و برادران و همسران‌شان را گروگان گرفته‌بیم، تا به حال، حرکتی کرده‌اند؟ عبدالله، برنامه‌هایش را کاملاً مرتب کرده است - برای مدّت‌ها. او، هفته‌یی دوبار، دوشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها، در نهایت آسایش و آرامش، فرزندش را می‌بیند و با همسرش خلوت می‌کند...

— خَ خَ خلوتِ خلوت؟

— نه آنقدر که تو طفلِ عقب‌مانده‌ی من فکر می‌کنی... و به هر حال، در این اوضاعِ آخر چه مرضی دارد که این سرِ سالم را دستمال‌بندان کند؟ — زِنِ نِمِ دانم... اما دِدِلِم شوشوشور می‌زند...

— مگر پیش از اینکه زن و فرزند عبدالله را به حرمسرا بیاوریم، دلت شوشوشور نمی‌زد، بیچاره؟ مگر چهل سالِ بیش نیست که دائم دلت شوشوشور می‌زند؟ کدام شبِ بی‌دلشوره خوابیدی بدبخت، و کدام صبحِ زود، تاریکِ روشنِ سحر، بی‌دلشوره از خواب پریدی؟ لامذهب! چند سال است که سرِ همین دلشوره‌ی احمقانه، ذلیم کرده‌یی و خوابِ راحت را حرام کرده‌یی؟

— و هم هم هم همیشه حق داشته‌ام مادر! چه چه چه فایده از این بحث بیهوده؟ هَه همین قدر که بدانم که هَه هَه هَه هَشیاری و جاسوسانِ تو بیدارند و مراقب، کاکا کافی ست مادر!

— بیدارند، هشیارند، دائماً بر کارند. کاکا کافی ست یا خیر؟ بله؟ در وضعیتِ فعلی هم، عبدالله، گفتم که، برنامه‌ی گریزان‌دن و گریختن ندارد... و از وحشتِ اینکه مبادا جنونِ خاندانِ نادری، ما را به کارهای بسیار خوف‌انگیز بکشاند، تکان نمی‌خورد. مبهوت مانده‌است و تا مدّت‌ها

خواهد ماند.

— قَدَّ قبولُ می‌کنم؛ گَدَّ گرچه...

— «گرچه» اش را دیگر رها کن! به جای آنکه به فکر نماز خواندن و دعا کردن باشی، هرروز صبح، یک جام شرابِ نابِ شیراز بنوش که آن را هلندیان می‌اندازند — بسیار گواراست...

— بابا باشد... باشد... حاحالا عبدالله خان به چه چه کاری مشغول است؟

— سخت نگرانِ حرکاتِ آزادخان افغان است. انگار که او، تدارک جنگی را، باز، می‌بیند. عبدالله، ده جاسوس را با لباس مبدل، به شکل روستاییان ساده، به اطراف کابل و قندهار فرستاده تا وارد سپاه آزادخان بشوند...

— عَدَّ عجب!... خو خوب است.

— هیچ پیکری هم به جنوبِ نفرستاده؛ گرچه امکاناتش را در اختیارش گذاشته‌ایم، بی آنکه بداند که ما گذاشته‌ایم.

— آآ...

— «آفرین مادر!». فهمیدم. نمی‌خواهد جان بکنی و بگویی. دیگر کاری نیست، سلطان شاهرخ میرزای بزرگ؟

—



از تپه ماهورهای شمالِ هندیجان، کاروانی درگذر بود و محافظان و تفنگ‌کشانی در اطرافش و پیشاپیشِ آن کاروانِ خسته، گُند و کلافه راه

می‌پیمودند. دیگر چیزی به پایان سفر پیوسته در اضطراب و مخاطره - از گیلان به جنوب - نمانده بود. سه ماه و یازده روز بود که راه می‌سپردند، و چند روز دیگر می‌رسیدند، بار می‌نهادند، الباقی چرب مُزْد می‌ستاندند و می‌رفتند پی خوشگذرانی‌های کوتاه‌مدت‌شان.

محافظان ماجراجوی کاروان‌ها، در آن روزگار بی‌بزرگتری وطن، زندگی برکف دست بی‌اعتباری داشتند. راهزنان حاشیه‌ی کویر، اگر می‌توانستند، می‌زدند؛ نصیرخان لاری، اگر خبر می‌شد، می‌زد؛ شیخ سلمان، اگر فرصت می‌کرد، کوتاه نمی‌آمد؛ شیخ سعدون دزد - که همیشه شریک دزدان بود و رفیق قافله سالاران - از چیزی نمی‌گذشت؛ خرده گروه‌های مستقل راهزنان آواره؛ و سرانجام، اعضای جنبش میرمهنّا، که اگر نبرد دریایی نداشتند، محض گرم نگه‌داشتن خود به خشکی می‌آمدند، کاروان‌های متعلق به اجانب را شناسایی می‌کردند، راه می‌بستند، حمله می‌کردند، هرچه بود را به غنیمت می‌گرفتند تا به جاسم عبدالله تحویل بدهند، و خود، با خاطرات برخوردی خوب، شب، زیر نور مهتاب بنشینند و بخندند.

محافظان کاروان‌ها، گفتیم که، زندگی بی‌اعتباری داشتند، و به همین دلیل هم به هیچ چیز اعتقاد نداشتند. زندگی برای‌شان به معنای دریافت سکه‌های نقره و طلا - به عنوان دستمزد بی‌پروایی - بود و فروریختن شتابناک این سکه‌ها در حلقوم عیش.

کاروان، بارش، کوهی عظیم از ابریشم خالص بود که اجانب به رایگان - با تهدید نوغان‌داران و چرب کردن سبیل خان‌های محلی و به کار گرفتن سپاهیان بومی دست به دهان - خریده بودند و به هندوستان و از آنجا به هلند و انگلستان می‌بردند.

ما دیگر بهترین بافندگانِ بهترین پارچه‌های ابریشمی جهان نبودیم.
ما دیگر نبودیم تا بافنده‌ی پارچه‌های ابریشمی باشیم.
ما به‌ملتِ خشم و خاطره تبدیل شده بودیم؛ به‌ملتِ به‌ظاهر مفقودی با
یک ذهنِ تاریخی خسته و انباشته از خاطره‌ی ازلی اما هنوز همچنان
دل بسته به فردا.

میرمehنا می‌گفت: قرن‌هاست که ما، ملتِ فردا هستیم. در زندگی
غم‌انگیزمان، امروز نداریم، و همه چیزمان شده: انشاءالله دُرست خواهد
شد، برادر!

— سلام برادر! صُبحت به‌خیر!

— سلام! منظور؟

آنکس که سلام داده بود و صبح به‌خیر گفته بود، ارسلانِ هندیجانی بود
که تک از پسِ تپه‌یی، سواره‌ی بی‌تفنگ و تپانچه‌ظهور کرده بود و تازان
فاصله را نابود کرده بود و پیشِ کاروان ایستاده بود.

— کاروانی که مراقبتش را برعهده دارید در محاصره‌ی کاملِ سپاهِ

میرمehنای دوغابی ست. نامِ میرمehنا را تا به‌حال شنیده‌یی برادر؟

— کیست که شنیده باشد؟ در گیلان و اصفهان هم از او می‌گفتند... اما،

منظور؟

— منظورم را گفتم و تمام شد. می‌جنگید و کشته می‌شوید - به‌خاطر

حفظِ اموالِ بیگانه - یا بار می‌گذارید و می‌روید پیِ زندگی تان؟

— «زندگی». هاه! خدا پدرت را پیامرزد پسر جان! معلوم می‌شود خیلی

تازه‌کاری. درست است؟

— درست است. تازه‌کارم. این اولین مأموریتِ من است.

— عیب ندارد. یاد می‌گیری. حالا این سپاهی که می‌گویی ما را

محاصره کرده، کو؟ باید خودش را نشان بدهد تا باور کنیم که سپاه است. کاروانی چنین پُربها را به دست جنّ و پری که نمی‌سپریم و برویم بچه جان!

ارسلان جوان، به جانب همه سوی دوز غیه کشید. از جای جای، دایره‌وار، مردانی قد عَلم کردند. کاروانیان، در سکوت نگاه کردند. محافظان، امّا، چندان در خوف نبودند. می‌دانستند که به‌خیر و خوشی می‌نهند و می‌روند. اهلِ درافتادن با میرمه‌نایان نبودند.

پیش قراول کاروان، پوزخند زنان گفت: ببینم! این قشون به این بزرگی را برای کاروانی به این کوچکی راه انداخته بید؟ برازنده‌ی میرمه‌نای دلاور نیست که چنین قشونی را به جنگ چند باربر آواره‌ی بدبخت بفرستد. خودش تنها می‌آمد هم کافی بود. پیغام هم می‌فرستاد، بس بود. کاروان را، بی‌کم و کاست، تقدیم می‌کردیم. افتخار هم می‌کردیم که به میرمه‌نا باخته بیم نه به هر بی‌سرویا... فقط مسأله این است که میرمه‌نا خان شما باید مُزد ما آوارگان را تا دینار آخر بدهد تا برویم پی «زندگی» مان. ما کار می‌کنیم، راهزنی که نمی‌کنیم. ما گرسنه بیم، خائن که نیستیم. اصلاً باربر که خائن نمی‌شود. می‌شود تازه کار؟ مُزدی می‌گیریم، باری را از جایی به جایی می‌رسانیم. هیچ سرگردنه بگیری حق ندارد حق ما را بخورد. اگر مزدمان را بخواهید بخورید، می‌جنگیم و کشته می‌شویم. دست خالی، امّا، به‌خانه و زندگی مان بر نمی‌گردیم.

ارسلان، نگاه کرد و فکر. قاسم عبدالله، این را دیگر یادش نداده بود که در برابر مُزدخواهی محافظان کاروان چه باید بکند.

— چه شده؟ چرا ماتت برده فرزندم؟ ما در این کاروان، گمان می‌کنم که مقداری سکه و جواهر هم حمل می‌کنیم. اگر جیب‌هایت خالی‌ست،

همان‌ها را به تو وام می‌دهیم، بده به ما تا برویم و خلاص شویم. از این بهتر هم می‌شود؟

— مُزدتان را می‌دهم. باشد. بیگانه‌یی در کاروان ندارید؟

— چرا نداریم؟ مگر می‌شود که نداشته باشیم؟ یک زن و شوهر انگلیسی داریم که گمان می‌کنم نمایندگان آن تاجر ابریشم باشند. چندین اسلحه‌ی نو هم دارند. هر دو شان تیرانداختن بلدند. می‌روند به بندر تا بار را تحویل کشتی بدهند. یک جفت آدم اهل عثمانی هم داریم که خیلی نمی‌شود آدم حساب‌شان کرد. این دو نفر را می‌توانید همین جا رها کنید تا صحراکش بشوند و خلاص. خُب... چکار می‌کنی فرزندِ دل‌بندِ تازه‌کارم؟

— همه‌شان را به ریگ می‌بریم. تفنگ‌های‌تان را بگذارید زمین!

— چند تفنگ، و به تعداد محافظان اسب و شتر، و به قدر یک روز هم خوراک، باید برای مان باقی بگذاری. پیاده و گرسنه که نمی‌توانیم خودمان را به جایی برسانیم. می‌توانیم؟

— نه... نه... اما پیاده و سواره می‌توانید به بندر برسید. سه اسب و سه شتر برای تمام‌تان بس است. زیاد هم هست. آب، بردارید؛ اما نان، نه. بچه‌های سراسر جنوب گرسنه‌اند.

— اما...

— دیگر هیچ حرفی با هیچکس ندارم، حتی یک کلمه. زبان‌ت و جان‌ت را نگه‌دار!

ارسلان، با دست، به سپاه خود فرمان یورش آرام داد.

— جنگی نیست. فقط تصاحب کنید!

—بِنْدِ بِنْدِ بِنْدِ...بِنْدِ...

عبدالله خان، دست در دست محتاجِ شاهرخ میرزانهاد، نرم نشست، و با بیانی با طعم تلخ گفت: شاهرخ میرزا! شاهرخ میرزا! چرا این طور شده‌بید؟ چرا زبان‌تان این طور می‌گیرد؟ پیش از این‌ها، در سال‌های گذشته، حتی در ماه‌های سپری شده، راحت و آسوده سخن می‌گفتید؛ و گیرتان، گهگاه، بسیار مختصر و نامحسوس بود. چه بلایی به‌سرتان آمده، شاهرخ میرزا، که دیگر آسان‌ترین و کوتاه‌ترین کلمات را هم نمی‌توانید به‌راحتی برزبان بیاورید؟

—نِمِ نِمِ نِمِ...نِمِ نِمِ نِمِ...عَبْ عَبْ عَبْدِ...

— شاهرخ میرزای مظلوم! برخودتان مسلط شوید. مراقبه کنید. تأمل کنید. تمرکز کنید... بازهم می‌گویم که در دل خود، خالصانه و در خلوت، با خدا راز و نیاز کنید و از او آرامش روح بطلبید. آخر بی‌جهت که زبان آدمی به‌لُکنت نمی‌افتد - آن هم این طور شدید و دردناک... شما باید به‌یاد بیاورید میرزا، باید به‌یاد بیاورید که چند ماه پیش، ساعت‌ها با من حرف می‌زدید - بدون لُکنت، بدون توقّف... و آهسته آهسته، بدون دلیل، به‌این روز افتادید...

شاهرخ میرزا! شاید ترس، ترس، ترس است که شما را به‌این روز سیاه انداخته است. میرزای مظلوم! راه برکارهای خلاف و اندیشه‌های نادرست ببندید تا ترس‌تان از میان برود...

شاهرخ میرزا، یک بار دیگر کوشید که چیزی بگوید، که لااقل گفتن را آغاز کند، و چون به‌خود فشار آورد، و رگ‌های پیشانی‌اش به‌سُرخی برآمد و رگ‌های گردنش به‌سُرخی برآمد، و زیر چشم‌های بی‌چشمش به‌کبودی کشید و تشنّج تمام صورتش را گرفت، و باز هم نتوانست و واماند

و ماند و ماند، ناگهان به گریه افتاد، و صدای گریه‌اش - که به صدای گریه شبیه نبود - در تالار خلوت و سیاه پیچید، و طنین تالار گرفته به دهلیزها رفت و به حرم رسید.

مهر سلطان، چیزی شنید و برخاست و به راه افتاد.

- باشد... باشد... این عبدالله جنوبی، دلِ پسر مرا می‌شکند و می‌سوزاند؛ من هم دل او و همسر نازپرورده و این طفل معصومش را می‌شکنم و می‌سوزانم. باشد... خواهیم دید که چه کسی آخرین فاتح این بازی است؛ و به واقع که بازی هم نیست، یک جنگ تمام‌عیار است.

عبدالله، ناخن‌های شاهرخ میرزا را از درون پوست دست خود، به جان کندن، بیرون کشید و جریان باریک خون را از چند نقطه‌ی دست خود دید که سرازیر شد، و هیچ اعتراض نکرد.

- شاهرخ میرزا! خودتان را، پیش از آنکه فرزندتان فرصت سلطنت پیدا کنند، نابود خواهید کرد، و باز آشوب خواهد شد و برادرها به جان هم خواهند افتاد... این طور نکنید! دل داشته باشید و به تقوا توسل کنید.

— ...

- عبدالله خان! پسر من، به تقوایی که تو به او می‌آموزی محتاج نیست. هیچ سلطانی، اگر بخواهد بماند، نیازمند تقوا نیست. دل او را با اندرزهای ذلیل‌کننده‌ات نسوزان و این طور نسوزانش و به گریه نیندازش.

شاهرخ میرزا نالید، و صدایی که از حلقومش برآمد شاید که ناله هم نبود؛ چرا که می‌خواست به مادرش بگوید: «او مرا به گریه نینداخته است؛ این تویی تویی فقط تویی که مرا به زار زدن وامی‌داری» اما نتوانست و «او» را کشید تا به ابتدای «مرا» رسید و همانجا در جا زد: مَ... مَ... مَ... تا دیروز هم این طور درمانده‌ی گفتن نبود.

یادش می‌آمد که روزبه‌روز درمانده‌تر است؛ اما تصوّر نمی‌کرد روزی
برسد که لال شود، که حال، به تقریب، شده بود.

شاهرخ میرزا در کودکی خواندن و نوشتن را تا حدّی یاد گرفته بود؛
اما پسانگاه که چشمانش را از کاسه در آوردند، خواندن، نقش بر آب شد،
و نوشتن چند کلمه‌یی با قلم خیزران، بر کاغذهای چینی، نصب شده روی
تخته پاره‌های بزرگ، با هدایت دست نزدیکان، به گاه صدور فرمان،
ندرتاً اتفاق می‌افتاد. حال، شاهرخ میرزای ذلیل، که هیچ حوصله‌ی
نوشتن کلمه‌یی را هم نداشت، از شدت ذلت، برپاخاست، با انگشتان
لرزانش برفضا نوشت: «کاغذ - قلم»، و نعره‌یی مویه‌وار کشید:
کاکاکاک...ا...

عجب ظلمانی و هراسناک بود دنیای شاهرخ میرزای افشار - ناتوان از
دیدن و گفتن، در جوار شاه خراسان بودن...



شیخ سعدون، درمانده از تصرف آسیه، امیرطهماسب و امیرلهراسب
دُغابی - پسرعموهای بزدل میرمهنّا - را با خود به دیدار وان کنیپ هاوزن
حاکم خارگ و دستیارش وان در هولست به جزیره‌ی خارگ بُرد - درحالی
که آسیه‌ی سیه‌روزگار را، نه به ظاهر اما به واقع، در اتاقی محبوس کرده بود،
و برادران غیورش انگار که هیچ نمی‌دانستند.

وان کنیپ هاوزن، به دلیل نخستین دیداری که در گذشته‌ی دور، در بندر
ریگ، با میرمصطفی دُغابی و پسران او کرده بود و در این دیدار،
میرمصطفی، فرزندان خود را، بدون آنکه دقیقاً روشن باشد که چرا،

امیر حسین و امیر حسن نامیده بود، پیوسته با حافظه‌ی مسلطی که داشت، امیر طهماسب را امیر حسین (یا امیر حسین طهماسب) و امیر لهراسب را امیر حسن (و امیر حسن لهراسب) می‌نامید، شاید به تمسخر یا نشان دادن تیزهوشی اجانب.

وان در هولست از گروه مهمانان استقبالی آبرومندانه کرد و دیداری دوستانه و دلنشین - سرشار از تحقیر و تمسخر نسبت به امیر حسین و امیر حسن، که البته حقارت در نوع پروردگی‌شان بود - ترتیب داد، که این دو برادر، هیچ نمی‌فهمیدند که چگونه به تحقیر و تمسخر کشیده شده‌اند و دست افتاده‌اند.

وان در هولست، سفره‌یی شاهانه برای‌شان تدارک دید و آنجا، با احترامی که به سلطان می‌گذارند، در مقابل ایشان ایستاد، سر خم کرد و گفت: من خوب می‌دانم. شما دو برادر، دل میر موحانا را دارید اما شقاوت و لاشعوری را ندارید. داستان‌هایی در باب دلاوری‌هایتان شنیده‌ام که بر سر زبان‌هاست، و به همین خاطر، حق است که شاه و وزیر اعظم ریگ و مضافات، بلکه سراسر جنوب - به جز قلمرو حضرت شیخ سعدون - باشید، و دوشادوش هم، در کنار شیخ سعدون بزرگوار و با پشتیبانی ما، به نجات مردم گرسنه و بیمار ریگ و اطراف آن قیام کنید.

من به شما قول می‌دهم هرگاه که آماده‌ی حمله به ریگ شوید و برنامه‌های‌تان را مرتب کنید، شیخ سعدون و شیخ ناصر بوشهری و مسلم بصره و حاکم بندر عباس نیز از راه خشکی به ریگ خواهند تاخت، و به‌طور همزمان، ما و دوستان انگلیسی‌مان هم از راه دریا حمله خواهیم کرد. میر موحونا را در تنگنای منهدم‌کننده‌یی قرار خواهیم داد و از میان خواهیم برد. ما، حتی می‌توانیم از کریم خان زند بخواهیم که از شمال

ریگ، از جانب اصفهان و شیراز و کازرون، سپاهی به یاری شما بفرستد تا برای یاغیان و راهزنانِ میرموحنّا مسلّم شود که نه راهی در پیش است و نه راهی در پس. باید که تسلیم شوند یا متلاشی.

ما بلافاصله پس از آنکه شما به حکومت ریگ و مضافات رسیدید، همان طور که میرمصطفی - پدر شجاع شما - و میرناصر دوغابی می خواستند، ساختنِ یک دژ استوار و یک تجارتخانه‌ی بزرگ را در ریگ آغاز می کنیم و بندر محقّر ریگ را چنان توسعه می دهیم که به شکل یکی از بنادر بزرگِ اروپایی درآید...

ضمناً، پدر شما و میرناصر، مشترکاً، سه کشتیِ باربریِ بزرگ نزد ما، در خارگ، به امانت گذاشته اند. پس از آنکه ریگ به دست شما افتاد، این سه کشتی را هم به ساحل شما خواهیم فرستاد تا برای معاملاتِ تجاری تان از آن‌ها استفاده کنید...

میرطهماسب، به زحمت دهان گشود و به دیلماج گفت: از طرف ما از این آقای مهربان تشکر کنید و بگویید که ما چاکر و کوچک شما ایم... همین... به امید خدا، به زودی هم به ریگ حمله می کنیم.



نیمه های شب، آسیه، در محبسِ خود در قصر شیخ سعدون، غرق در تیره ترین اندیشه ها بود که پچیچه هایی را شنید. خود را جمع کرد و دست به خنجر کوچکی بُرد که همیشه با خود داشت.

مدتی گذشت تا در اتاق آسیه به آهستگی گشوده شد.

آسیه، آماده ی پریدن و دریدن بود.

صدایی به دشواری شنیدنی، بی آنکه برخیزد به گوش آسیه نشست.

بانو آسیه، فقط بشنوید! من از نزدیکان شیخ سعدونم و از یاران میرمهنا،

و آشنای با میرفضل الله جوانمرد که شب و روز چشم به راه شماست. من آنچنان به شیخ سعدون نزدیکم که می توانم به گاه لزوم، او را از پای درآورم؛ اما مُراد ما میرمهنّا هنوز به این کار رضا نداده است. من، یک بار دیگر، در دربار شیخ سعدون، با زمزمه و اشاره به شما چیزهایی گفتم اما انگار که نشنیدید یا اعتنا نکردید.

در بند ریگ، همه، حتی میرمهنای بزرگ، حق را به شما می دهند که از مرگ ناگهانی پدر خود آن گونه افسرده شده باشید و به خشم آمده باشید که به سوی میرمهنّا تیری انداخته باشید، و می دانند آنچه کرده بید از عشق به پدر بوده است نه نفرت از میرمهنّا و یاران جان برکف ایشان.

اکنون، برادران شما و شیخ سعدون به پابوس هلندیان در خارگ رفته اند تا قرار حمله به ریگ را بگذارند.

من، در کار گریزانان شما هستم. پایدار باشید و امیدوار. شیخ سعدون جرأت نمی کند شما را با زور و خشونت به چنگ آورد؛ چرا که می داند بعد از آن، با فضل الله و برادران غیرتمندش طرف خواهد بود و با هزاران تن از وابستگان به جنبش میرمهنّا در سراسر جنوب، و در همین بوشهر. در مقابل او سرسخت و بی پروا بمانید؛ خوب بخورید، بنوشید و بخوابید؛ و در این خلوت، تن به رخوت نسپارید. همه اش حرکت کنید و تقلّا، و گوش سپرده به پیام های من باشید. اوضاع که مناسب شد، در یک شب کور، خلاصتان خواهم کرد و یک اسب و چند سوار مسلّح در رکابتان خواهم گذاشت تا به امید خدا به ریگ بازگردید - نیمی از راه خشکی، نیمی از راه آب. حال آهسته بگویید. امری ندارید بانو؟

— ممنونم برادر! زنده ام کردی. اگر میرفضل الله را دیدی بگو آسیه از آنچه شتاب زده گفته و کرده پشیمان است و قسم را پس گرفته است. حال

می‌داند که پدرش چگونه علیه مردم جنوب بوده است و همدوشِ شیخ سعدون.

— این پیام را در اولین فرصت به گوش امیر فضل‌الله می‌رسانم و دلش را شاد می‌کنم. شبِ خوش بانو!



میرطهماسب و میرلهراسب، برای مشورتِ همه‌جانبه با وان در - هولست و وان کنیپ‌هاوزن و فرماندهان رزمی ایشان و مشاوران دریایی‌شان، تصمیم گرفتند که چند روزی را در خارگ بمانند - به‌خصوص که خوراک‌های بدطعم و ناگوار هلندیان، برای این ریگیان حسرت به‌دل، مزه‌یی دیگر داشت و شراب‌های‌شان نیز - گرچه این شراب‌ها را هلندیان، در تاکستان‌های شیراز می‌انداختند و با نام «شرابِ خَلَرِ کهنه» به‌بازارهای جهان می‌فرستادند.

امیرطهماسب و امیرلهراسب، پیوسته نیمه خمار بودند و نیمه لول، و نیمی از آنچه را که دیلماج‌ها به‌ایشان می‌رساندند دریافت نمی‌کردند، و دیلماج‌ها نیز نیمی از آنچه را که از سوی هلندیان دریافت می‌کردند به‌برادران بُزْدُل نمی‌رساندند، زیرا می‌دیدند که آن سخنان، هیچ به‌کار ایشان نمی‌آید، و کم عقلان را عقل باید بخشید نه اطلاع، که اطلاع مغز پوک را پُر نمی‌کند بل می‌خراشد و می‌تراشد.



می خواهیم برای نخستین بار، لحظه‌یی به دیدار مردی به نام آزادخان برویم؛ آزادخان افغان. او مردی بود که به راستی، دمی آرام نداشت. فلزِ مُذابِ جاری بود. اگر می نشست و ساعتی برجای می ماند، مجنون می شد، نشسته فرمان کُشتن می داد، و آنگاه برمی خاست. دوست نداشت از پشتِ اسبِ بادپایی که داشت، مگر برای خفتنی سنگین، فرود بیاید؛ و در خواب، تا بخواهی خوابِ کشتن و سوختن و ویران کردن می دید. برای تهاجم، به دنبال دلیل نبود. او، آزادخان افغان، ذاتِ تهاجم بود. خون، گویی که در رگ های او، نرم نمی رفت؛ تازان به قصد حمله به قلب و گریز از قلبِ طیّ طریق می کرد. بیتابی او از جنسِ بیتابی میرمهنا نبود - هیچ. ناآرامی اش، همچون ناآرامی کریم خان زند هم نبود. آن ها می اندیشیدند، و اندیشه ایشان را آواره می کرد؛ و این یک، به دلیل ناتوانی از تفکر بود که بیتاب می شد. هدفی جز حمله و درهم شکستن نداشت. سودای آن داشت که شاهنشاه سراسر ایران زمین باشد؛ اما محرّکش برای جنگیدن، این خیال خام هم نبود. هیچ شورِ آن نداشت که برکشوری آباد فرمان براند. عشقِ به ویرانه در او بود و جُغد را می مانست. حس می کرد که باید هرکس را که سرِ برافراشته‌یی دارد، فرو کوبد. شاهرخ میرزا باشد یا علیمردان خان یا فتح الله خان یا کریم خان یا محمدحسن خان یا خانی کوچک در آن سوی ارمنستان، برای او هیچ هیچ فرقی نمی کرد. به ناچیزترین روستاهای گرداگرد کابل و قندهار، آنچنان می تاخت که انگار به نشابور پیش از حمله‌ی مغول می تازد.

شب، پیش چادرِ صحراییِ خود راه می رفت، از جلویِ مجمرِ آتشِ سرخ می گذشت، نورِ سُرخ، رُخش را گلگون می کرد، می رفت و باز می گشت و باز گلگون می شد.

— حمله می‌کنیم... حمله می‌کنیم... ماندن، نابودمان می‌کند. زمین‌گیر می‌شویم و ذلیل. الآن، زور داریم، پول نداریم. پول را هم با جنگیدن می‌توانیم به‌چنگ بیاوریم. دیگر خوراکِ سپاه‌مان را نمی‌توانیم فراهم کنیم. مُرخص‌شان کنیم، باز نمی‌توانیم جمع و جورشان کنیم. می‌روند سرِ گله، گله‌های‌شان را هم می‌کشند پشتِ کوه‌ها. باید بجنگیم و غارت کنیم. اگر نتوانیم به‌چپاؤلی شیرین برسیم، سپاهِ گرسنه خواهد ماند و خواهد گریخت...

کاش می‌توانستیم — که باید بتوانیم، «کاش» ندارد — یک‌بار دیگر کریم‌خان را بگوییم. باید راهی به‌جانبِ محمدحسن خان قاجار باز کنیم. از نفرتش از کریم‌خان خبر دارم. کاش می‌توانستیم آقا محمدخانِ کوچک را — که اسیرِ دستِ شاه‌رخ میرزای بدبخت است — بیابیم. کلیدها همه دست اوست. اگر پیدایش می‌کردیم — که «اگر» ندارد، باید بکنیم — می‌رفتیم به‌دیدار محمدحسن خان — برای گفت‌وگو و معامله. عجب هنگامه‌یی می‌شد! آقا محمدخانِ علیل را می‌دادیم، مهمّات و خوراک می‌گرفتیم؛ و چون کریم‌خان را له می‌کردیم — که باید بکنیم — برمی‌گشتیم و محمدحسن خان قاجار را می‌کوبیدیم، و از آنجا، از قوسِ شمال، می‌رفتیم به‌توش سروقّتِ شاه‌رخ میرزای بیکاره... عجب هنگامه‌یی می‌شد! یا، شاید هم به‌عکس. خوب است ابتدا این یک قدم را برداریم، برویم به‌خراسان، شاه‌رخ میرزا را بَرکنیم... امّا می‌ترسم که باز گرفتار آن مردک جنوبی — عبدالله خان — شویم، و شاه‌رخ میرزا ثروتِ بی‌حسابش را زیر دست و پای عبدالله بریزد تا سربازِ اجیر کند و خیلِ سربازان و مُزدورانش — که مُزدشان را پس از شکستنِ دشمنِ دریافت می‌کنند — دَمار از روزگار ما برآورند. تازه، خیلی از افراد قشون ما هم

شبانہ بہ سپاہ عبد اللہ می گریزند - مثل آن دفعہ. خودشان را خراسانی می دانند دیگر. نه؟ مُزد هم که به زر و سیم می گیرند... نه... برای حملہ بہ شاہرخ میرزا زود است ہنوز. ما بہ او کاری نداشتہ باشیم، او بہ ما کاری نخواہد داشت. مهم، فعلاً کریم خان است. اوست کہ سودای سلطنت بر سراسر ایران را دارد اما لیاقتِ یک وجبش را ہم ندارد. باید برگردد بہ ایل خودش چوپانی کند...

سردارانِ آزادخان، ساکت نشستہ بودند و گوش سپردہ؛ چرا کہ آزادخان، عادت نداشت سخنانِ سردارانش را بشنود - مگر در خلوت و بہ ندرت، در لحظہ های درماندگی و فرار.



— مہزادبانوی محبوبِ من! ہمہ چیز آمادہ است. خطر همچنان باقی ست؛ اما در حدِّ اقلِ مقدار ممکن، و موفقیّتِ ما البتہ بہ استحکامِ ارادہ ی تو بستگی دارد. مرگ را بہ چشمِ بین، اشدت را بگو، ضرورتِ کشتہ شدن در راہِ رهایی را باور کن و از تمامِ توانت برای مقابله با پیشامدہای پیش بینی نشدہ بہرہ بگیر! می دانی کہ حبیبہ بانو - ہمسر جوان و ہوشمندِ شاہرخ میرزا کہ کوهی ست از نفرت از شوہر خود - با ماست. حبیبہ بانو قدم بہ قدم در کنار تو خواہد بود و تا رهایی تو از حرم سرا، ترکت نخواہد کرد. او خواباندنِ محافظانِ اندرونی - بینِ دو جدار - را بر عہدہ گرفته است و خواباندنِ خواجگان را با کمک یکی از ایشان کہ خود را جاسوسِ مہر سلطانِ نمودہ است. حبیبہ بانو گشودنِ درہای جدارِ اوّل و دوّمِ همان قسمتِ قصر را ہم پذیرفتہ است.

— اگر او را دستگیر کنند، سخت شکنجه‌اش خواهند کرد، وزیر شکنجه‌های افشاری لِه خواهد شد.

— نگران نباش! بعد از آنکه وظایفش را انجام داد، خودش را با سمی به ظاهر مُهلک مسموم و بیهوش خواهد کرد، و هیچ‌کس به او شک نخواهد کرد. پس از اینکه به هوش بیاید، پادزهرِ زهرش را به کار خواهد گرفت و از مرگ نجات خواهد یافت. او میل ندارد که همراه ما بگریزد و به جنوب بیاید. هنوز نقشه‌هایی برای شاهرخ میرزا و مهر سلطان دارد.

— درهای بیرونی...

— سربازی آن‌ها را باز خواهد کرد که با ما همراه می‌شود. به امید خدا. سرباز دیگری را که بسیار به من نزدیک است گماشته‌ام تا سرباز نخستین را پیاید که به خیانتی و سوسه نشود.

— و بردومی نیز سرباز دیگری را؟

— خیر بانوی خوب من! سرباز سوّم، منم. من، با اسبِ اضافه، بیرونِ قصر، در جبهه‌ی شرقی، زیر درختان بید، کنارِ باغِ گیلاسِ شاه‌ی، منتظران ایستاده‌ام، و در صورت لزوم وارد قصر هم خواهم شد. از اغلب کلیدها - به جز دو یا سه تا - من نیز ساخته‌ام، که اگر، خدای نکرده، مشکلی در مسیر شما پیش بیاید، از آن‌ها استفاده خواهم کرد، و البته جنگی تن‌به‌تن راه خواهد افتاد و در این میان، به احتمال فراوان، مهر سلطان و شاهرخ میرزا کشته خواهند شد، تا بعد چه پیش آید. الباقی همراهان ما بیرون دروازه‌ی جنوبیِ توس خواهند بود - مسلّح و مجهّز. فرّخ را من تا بیرونِ توس، پیش خود خواهم نشانم. نکته‌ی بسیار مهم این است که شاهرخ میرزا بو می‌کشد و از طریقِ بویایی، بهتر و دقیق‌تر از چشم، وجود آدم را حس می‌کند و بانوک عصایش که خنجری‌ست سمّی

ضربه می‌زند. بنابراین، اگر شاه‌رخ میرزا بر سرِ راهت سبز شد، یا سربازانی، به‌ناگهان، از راه رسیدند، به‌یادت بیاور که خواهرِ خنجرکشِ میرمه‌نایی و همسر شمشیرزنِ عبدالله. به‌دلُ هیچ تردید مینداز. بزن و بگریز!

— گفتنش آسان است.

— در میدان اراده و عمل، کاری آسان‌تر از اقدام نیست. در آنجا، در آن لحظه‌ها، اگر به‌حقانیتِ کاری که می‌کنی ایمان داشته باشی، عمل، خودبه‌خود، تحمیل خواهد شد. فقط به‌این بیندیش که برق‌آسا بزنی. فرّخ، در پشتِ توست، و تو دو خنجرِ تیزابِ خورده همراه خواهی داشت که سمّ آنها در مدّتی بسیار کوتاه اثر می‌کند و از پای درمی‌آورد. خراش بده و فریاد بکش که با خنجر تیزاب خورده خراش داده‌یی. تا جایی که می‌توانی فریادت را بلند کن. آن‌طور که من بشنوم، رضا و مرتضی هم که در همان نزدیکی‌ها هستند بشنوند و بدوند.

— سعی می‌کنم عبدالله، سعی می‌کنم.

— نماز شامت را خالی از دغدغه بخوان؛ تا آنجا که می‌توانی خالی از خیال. خلوت کن و به‌خلوص پرس...

— سعی می‌کنم عبدالله... اما به‌هر حال اگر من به‌تصادف زخمی برداشتم

یا فروماندم، فرّخ را نجات بده... به‌قیمتِ تمامِ زندگی‌ات...

— البته که این کار را می‌کنم بانوی من! اما مطمئن باش که نجات

خواهیم یافت. ما برای بیهوده مُردن به دنیا نیامده‌ایم...

شیخ سلمان، به پُشتیِ بزرگی تکیه داده بود و جمعی از یارانش
روبه روی او نشسته بودند - گوش سپرده و اندیشمند.

شیخ سلمان، حرفش را پی گرفت: با وجود همه‌ی این‌ها طرح مسأله را
لازم دانستم. در زمانِ حاضر، بیش از دو راه برای ما وجود ندارد: سازش با
فرانسوی‌ها، انگلیسی‌ها، هلندی‌ها، و در پناه آن‌ها قرار گرفتن و از آن‌ها
آب و دانه خواستن و از این بدبختی و گرسنگی به قیمتِ مقابله با جُنُبش
ریگِ نجات یافتن، یا تیغ برکشیدن و یکسره همدوش و همسنگر میرمهنای و
دوستانش جنگیدن و در جوارِ این جنگِ بزرگِ نابرابر - که شاید، در
نهایت، علیه کریم خان زند هم باشد، گَبان را آهسته آهسته آباد کردن.
می‌دانم. اکثر شما با شقِّ دوّم موافقید. این طور نیست؟

— همین طور است شیخ!

— ما، مثل همیشه، با هر چیز که تو موافق باشی موافقیم شیخ. تا اینجا،
به هر مشقّتی بوده، ما را آورده‌یی و نگه داشته‌یی. چرا باید راهی به جُز آنچه
تو می‌خواهی را انتخاب کنیم؟

— پس می‌جنگیم، و به سببِ نامساوی بودنِ قدرت‌ها و امکانات مان،
جوانمردانه و براساس اصول و قواعد اخلاقی هم نمی‌جنگیم. هر بلایی که
از دست مان برآید بر سرِ دشمنان مان می‌آوریم - به هر شکل و در
هر موقعیّت.

یکی از یاران گفت: قبلاً هم چندین بار عرض کرده‌ام ای شیخ! ما به دلیل
موقعیت مان به آسانی می‌توانیم کشتی‌هایی را که از آن بیگانگان است و از
این ناحیه می‌گذرند، به آتش بکشیم و به این‌گونه، دینِ خود را به جُنُبش
ریگ بردازیم.

یارِ دیگر گفت: فایده‌یی ندارد؛ چرا که در این صورت، دیگر

نمی‌توانیم آن کشتی‌ها را تخلیه کنیم و اجناسِ آنها را به‌عنوان غنیمت، به‌تصرف درآوریم. ظرف با مظروف خواهد سوخت، و این به‌زیان ماست.

یار دیگر گفت: حالا هم نمی‌توانیم کشتی‌ها را سلامت به‌تصرف درآوریم. ما به‌دلیلِ نداشتنِ امکاناتِ دریایی - به‌حدّ کافی - هرگز قادر نخواهیم شد کشتی‌های دشمنان را به‌ساحل بکشانیم و بارهای آنها را تخلیه کنیم.

شیخ گفت: قادر خواهیم شد سعید مظفر! خواهیم شد. میرمنا برای درگیر شدن، با ناوگانِ عظیمِ اجانب، راهی یافته است شگفت‌انگیز. او خود همه چیز را برایم حکایت کرد: استفاده از قایق‌های کوچک دو نفره، به‌تعداد زیاد، در شب‌های بی‌مهتاب. او این روش را «لحظه‌ی ملخ» نام نهاده است، یعنی لحظه‌ی که متعلق به‌ملخ است امّا مورچگان، به‌راحتی، آن لحظه و ملخ را به‌تصرفِ خود درمی‌آورند...

— من هم در این‌باره چیزهایی شنیده‌ام، و شنیده‌ام که هلندیان نیز متقابلاً مشغولِ تهیه‌ی تعدادِ زیادی قایقِ دو نفره با قایقرانانِ مُزدورِ هندی و عرب شده‌اند، تا به‌هنگام، ضربه را با ضربه پاسخ بدهند.

— بله... همین‌طور است؛ منتهی، میرمنا، در همین چند ماه گذشته، چندین و چند کشتیِ توپدارِ بسیار مجهّزِ اجنبی را به‌راحتی تصرف کرده است، درحالی که آنها هنوز نتوانسته‌اند یک قشونِ پنجاه قایقی را به‌دریا بیندازند تا شباهنگام از کشتی‌ها حمایت کند.

سعید مظفر گفت: بسیار خوب! فرض کنیم که روش شما و میرمنا - در کنار هم - روش مطمئن و مقبولی برای جنگیدن با غیر از آب درآید. درکنار این جنگِ دریایی، راهی هم جهتِ آباد کردنِ سریعِ ناحیه بیابید؛ و الا،

به زودی، می دانید که همه ی ما از گرسنگی و تشنگی تلف خواهیم شد، یا مجبور به کوچ، و آواره شدن.

— سعید مظفر! بارها گفته ام که من در این باب با نظر آن ها که می گویند روی رودخانه ی گبان، سدّی بزنیم، آب های زمستانی و سیلاب های بهاری را گردآوریم و کشت کارمان را سر و سامان جدّی بدهیم، موافقم. این مطلب را عیناً به میرمهنّا هم گفتم و او قول داد به هر ترتیب که بتواند، یاری مان کند. هنوز هیچ رابطه ی مطلوبی بین کریم خان و میرمهنّا برقرار نشده است. اگر بشود — که البته، به امید خدا، می شود — میرمهنّا از کریم خان می خواهد که همه ی مردم جنوب را در نجات از گرسنگی و تشنگی مدد برساند و ما را در ساختن سدّ گبان، که اگر، خدای نکرده، کریم خان خواسته های میرمهنّا را نپذیرد و روابط مطلوب، نامطلوب شود، یقین بدانید که میرمهنّا برای براندازی کریم خان وارد میدان خواهد شد و همه ی مردم جنوب هم پشت سرش خواهند ایستاد.

— شیخ! آیا ما خودمان نمی توانیم مستقیماً از خان زند یاری بخواهیم؟

— خیر. کریم خان زند، سخت جانبدار انگلیسی ها است و به همین دلیل با ما سر سازگاری ندارد. خبرهای موثّق دارم که اگر از درگیری های بزرگ با شرق و غرب وطن آسوده شود و قصد حمله به شاهرخ میرزا را نکند، بی هیچ دلیل قابل قبولی — فقط به یک اشاره ی انگلیسی ها و هلندی ها — به ما حمله خواهد کرد و ما را از کنار دریا برخواهد چید و آواره ی بیابان ها خواهد کرد. در مورد میرمهنّا، امّا، چنین نیست. با قدرتی که میرمهنّا در سراسر خطّه ی جنوب به دست آورده، چه بسا کریم خان را درهم بشکند — همان طور که محمّد حسن خان قاجار، کریم خان را کوبید و

متلاشی کرد.

سید مهدی گفت: شیخ سلمان! ساختن سد گبان، حتی اگر کمک‌های مقبولی هم از میرمهنّا و کریم خان دریافت کنیم، بیش از بیست سال طول خواهد کشید. در این بیست سال، روزگار را چگونه بگذرانیم؟
— میرمهنّا و نصیرخان لاری پیمان بسته‌اند که ما را در سال‌های سخت دست‌تنگ و درمانده رها نکنند، و به امید خدا رها نخواهند کرد. دیدید که هم امروز صبح، کاروانی برای مان رسید - هدیه‌ی نصیرخان. او که هیچ سواد ندارد چند خط هم برای مان نوشته فرستاده است: «الحمد لله اجناس خوبی از انگلیسی‌های شریف و محترم به غنیمت گرفته‌ییم که بخشی از آن را خدمت شما تقدیم می‌کنم. خوراک هم، لااقل برای صد نفر که یک هفته، روزی دو وعده، بخورند، ضمیمه‌ی غنائم است. همه سالم و حلال. مطمئن!».

دوش، پیکی هم آمده است تیزتک از ناحیتِ هنديجان، که «کاروانی خوب، همه ابریشم اعلا، وسیله‌ی یاران میرمهنّا تصاحب شده است. مقداری سگه‌ی نقره و گوهرهای گرانها نیز با کاروانیان بوده است که بخشی از آن به عنوان دستمزد به نگهبانان کاروان بخشیده شده است و الباقی، نیمی برای ما ارسال شده نیمی به خزانه‌ی ریگ و مضافات. در اگر بر همین پاشنه بگردد، تا تابستان سال آینده زنده خواهیم ماند...

شب در حرمسرای سیاه‌شاه افشار، مرگ هم بی صدا نفس می‌کشید.
مهزادبانو نشسته بود خیره مانده به فرخ بازیگوش؛ اما نگاه از فرخ

گذرانده بود و به دور دست‌ها رسانده بود، چنان ناپویا که انگار پیکره‌ی سنگی مهزاد بانوست.

— مهزاد بانو! برگرد! این طور از زندگی دور نشو!

مهزاد برگشت و نرم گفت: دلم می‌لرزد حبیبه خانم! دلم سخت می‌لرزد. از کشته شدن خودم هیچ خوف ندارم، خوفم از آن است که فرّخ به دست این جلادان بیفتد و طفلِ معصومِ مرا با آن خشونتِ افشاری‌شان کور کنند، یا، خدای من! مثل آن سردار محسن، پوستش را زنده زنده...

— آه بانو!... نزنید این حرف‌ها را. به فکر تان هم راه ندهید این تصوّراتِ سیاه را. در جهادِ با ظالمِ ضعیف‌تان می‌کند و زمین‌گیرتان می‌کند و زبانم لال به زانو زدن می‌کشاندتان. بد نیندیشید تا بد پیش نیاید بانو!

— حبیبه بانوی خوب! اندیشه‌های بد را بدکاران به ذهنِ انسان می‌فرستند، همان‌گونه که اعمالِ بد از بدکاران سر می‌زند... و تا بدکاران وجود دارند و فرمان می‌رانند، چگونه می‌توان راه را بر تصوّراتِ آزارنده بست؟

— بانو! برخیزید و خودتان را با چیزی سرگرم کنید. فرّخ را نگه می‌دارم... امشب هم من تا زمانی که شما از قصر و باغ خارج نشده‌بید به هوش می‌مانم، و اگر مشکلی پیش آمد فرّخ را برمی‌دارم و از درِ مخصوصِ مهر سلطان می‌گریزم. خوب است؟

— خیلی... اما کلیدِ آن در را از کجا می‌آوری؟

— اگر لازم آمد، البته مهر سلطان را خواهم کشت. در پایانِ راه احتیاط

به چه کار می‌آید بانو؟

— آهسته... آهسته حرف بزنید حبیبه خانم!

— و در نهایت، آهسته به شما می‌گویم، آنچه که شما از آن به‌هراسید، مرگِ فرزند نیست، نوع شکنجه‌هایی است که بر او وارد می‌شود. درست است؟ بسیار خوب! من قسم می‌خورم که اگر فرزندان به مرحله‌ی شکنجه نزدیک شد و هیچ راهی برای نجاتش یافته نشد، او را یکباره با سمی بسیار زورمند از پای درآورم، و آنگاه خود را. خوب است؟

— بله... بله... اما آهسته‌تر حرف بزنید، حبیبه خانم!



آن پیک جوانِ ایرانی که از سوی حاکم هلندیِ خارگ و لُرد ویلینگتنِ انگلیسی و گروهی از بازرگانان بیگانه آمده بود، در قصر کوچک کریم خان در اصفهان پذیرایی می‌شد؛ چرا که کریم خان، گرچه در دل، پیوسته اشک‌ریزان داشت و اندوه از کف رفتن شاخه‌نبات، یک نفس آسوده‌اش نمی‌گذاشت، باز، به‌همراهی چند تن از جمله میرزا محمدبیگِ خور موجی، بی‌صدا به‌شیراز رفته بود تا مقدماتِ بازگشت خود به‌شیراز و ماندگار شدنش را در آن شهر خوب فراهم آورد.

خلیل مرتضی - پیکِ جوانِ اجانب - را در همان اتاقی جای دادند که بابان امین در آنجا، موقتاً، سکونت کرده بود تا میرزا محمد بیگ از سفر شیراز بازگردد و نتیجه‌ی تفکراتِ خود را به‌او بگوید، و بگوید که نهایتاً، آیا، راهی جنوب خواهد شد یا خیر؛ گرچه بابان امین، دیگر، بی‌خبر مانده بود از اینکه میرزا محمد بیگ، از سفر بلند تردید و احتسابِ بازگشته است و اراده کرده تا به‌دلایل، در جوار کریم خان و غزاله بانو بماند که بماند.

میرزا محمد بیگ، از بیم آنکه مبادا میرمهنا و برادرانش از او برنجند و او را به بُزدلی و بیش‌خواهی متهم کنند، می‌خواست در نامه‌یی، به تفصیل، تمام حکایت و دلایل را بنویسد و ضرورتِ ماندنش را نزد کریم خان، به سود نهضتِ جنوب و میرمهناییان، منتقل کند و بابان امین را آگاه و مسلطِ راهی ریگ سازد. پس، از بابان خواست که مدتی در اصفهان بماند تا او بازگردد و نامه به پایان برساند؛ زیرا، نکته‌به‌نکته، مسائل را بازگفتن و شکافتن می‌توانست در هنگامه‌های خطر، به حال میرمهنا و جنبش ریگ سودمند باشد.

در این حال، دو پیک، بیکار، در انتظار مانده بودند - در جوار هم، و دل به گفت‌وگوهای ظاهراً بیهوده‌ی بسیار سپرده بودند - در باب همه چیز. بابان امین، اما، در انتظار لحظه‌ی ضربت، هشیارانه مانده بود و خلیل مرتضی را نرم نرمک می‌سُرانید به سوی احساسِ ندامت از سرسپردگی به بیگانه.

- بینم خلیل! راستش را بگو! تو جوانِ زورمندِ سالمِ عاقل، واقعاً شرم نمی‌کنی از اینکه نوکریِ کُفّار و اجانب را شغل خویش کرده‌یی؟
- پیش آمده است دیگر. قصدش را که نداشتم. خانواده‌ی مرا، کلاً، انگلیسی‌ها به اسیری گرفتند - چندین سال پیش - و فروختند به هلندی‌ها. من، دو خواهرم، پدرم و مادرم در خانه‌ی یک هلندی بزرگ شدیم و به خدمتگاری‌اش تن سپردیم.

- بارک‌الله به تو دلاورِ غیرتمند و خانواده‌ات! کاش به چیزی قدری خوب‌تر از نوکری بیگانگانی که ما را غارت می‌کنند و به غلامی می‌گیرند، تن می‌سپردید.

- البته، راستش، خواهرهایم خیلی به این اوضاع عادت نکردند.

خواهر کوچکم آنقدر بهانه گرفت و از اجرای دستورهای هلندیان سرپیچید و کتک خورد و گرسنگی کشید که از پا درآمد و در هفده سالگی بیمار شد و مُرد. خواهر بزرگم هم با یک قایقران عروسی کرد و گریخت. من ماندم و پدر و مادرم. با ما چندان سخت نمی‌گیرند. ما هم تمرّد نمی‌کنیم.

— ببینم برادر! پیشِ سر و همسرت شرمنده نیستی که هلندی‌های فاسدِ ظالم، اربابت هستند؟

— سر و همسر ندارم آقا! نگذاشته‌اند زن بگیرم... یعنی.. ازدواجم را، فعلاً ممنوع کرده‌اند.

— پناه بر ذاتِ حق! منظورت این است که... اصلاً... مردانگی‌ات را به‌سگ‌ها بخشیده‌اند؟

— نخیر آقا! این چطور حرف زدن است؟ اربابم می‌گوید: «هنوز خیلی زود است. هرگاه که وقتش رسید، خودمان یک زنِ اسیرِ نجیب برایت پیدا می‌کنیم». بله آقا!

— پناه بر ذاتِ حق! چقدر عالی‌ست که جوان برازنده‌یی مثل تو، در انتظار آن بنشیند که روزی، اسیرِ عجوزه‌یی پیدا شود تا بیگانه‌یی هوس کند که بگوید: «بیا! این آدم برای تو مناسب است. هرچه ما می‌گوییم گوش کن و این آدم را به‌زنی بگیر!». خیلی خوب است... اما... از این بابت، به‌واقع، نزد پدر و مادرت سرافکنده نیستی؟ هم از جهتِ تن دادن به‌غلامی، هم از جهتِ نداشتنِ حقِّ انتخابِ همسر... از هیچ جهت؟

— عادت است دیگر. مادرم، خودش، کلفتیِ خانه‌ی هلندیان را می‌کند.

— پدرت هم حتماً کفش‌های هلندی‌ها را پاک می‌کند. نه؟

خانوادگی، کلی افتخار و آبرو برای وطن خودتان دست و پا کرده‌بید،
ماشاءالله!

— تحقیرمان نباید بکنید آقا! پیش آمده است. تقدیر است. حکمتِ
خداست.

— تو به حکمتِ خدا چکار داری مرد؟ تو چه خبر داری که خدا چه
می‌خواهد و چه نمی‌خواهد؟ حکمت الهی برچه چیز قرار گرفته است و
سلطه‌ی شیطان برچه چیز؟ اگر گناه کردن و فساد کردن و نوکری بیگانه
کردن و علیه مردم وطن خود بودن حکمت خداست، پس شیطان این وسط
چکاره است؟ جهنم برای چیست؟ روز قیامت و رسیدگی به دانه دانه‌ی
گناهان به خاطر چیست؟ مجازات‌های آن جهانی چه حکمتی دارد؟ بله؟
آخر خودت بگو! این درست است که ما تن به هرکثافتکاری و فساد
و جنایتی بدهیم، و بعد، راحت و آسوده، بگوییم: «همه‌ی این‌ها حکمت
خدا بوده»؟

از این گذشته، گیریم که حکمت خدا بوده، سرنوشت بوده، بد روزگار
هم بوده؛ حال دیگر چرا حکمت خدای عادل علیه عدلی که در سخنان من
هست، تو را چاه‌نمایی می‌کند؟ حالا دیگر چرا حکمت و خواست خدا
براین قرار گرفته که تخت سینه‌ی این برادر خیرخواهت بزنی و برگردی
به خارگ و به مردم وطنت خیانت کنی و تو سری بخوری و بی‌زن و فرزند
بمانی؟ بله؟ خب الآن تو اینجا هستی، در اصفهان، فرسنگ‌ها دور از خارگ
و خانه‌های هلندیان؛ صاحب عقل و اراده‌ی مستقل هم هستی. خداوند،
من بنده‌ی کوچک را هم سرراحت قرار داده تا بیدارت کنم و از چنگ جهنم
فراریات بدهم. اسب هم داری. پول هم قدری داری. زور بازو هم
مختصری داری. من هم هستم کمکت می‌کنم. خب ذره‌یی هم شرف کسب

کُن و رها کُن نوکریِ اجنبی را. برای خودت آدمی بشو صاحب آبرو و اعتبار و آینده...

—

— حکمت خدا باز هم در این است که حرف حساب را قبول نکنی
برادر جان؟

— نه... مادر و پدرم آنجا هستند. هر دو شان را زیر شکنجه می‌کشند.
— واقعاً خوش به سعادتت که همچو ارباب‌های با مروّتی داری. برای
فرزند، حادثه‌یی پیش آمده و به‌خانه بازنگشته؛ راهزنان او را کشته‌اند،
یا بیمار شده و مُرده؛ حال باید پدر و مادرش را هم زیر شکنجه بکشند.
نه؟ اما حرفم را بفهم برادر! تو مطمئن باش که آن ظالمان، این کار را
نمی‌کنند. بنده و برده، زنده و کارآمدش خوب است؛ مُرده یا فلجش به‌چه
درد می‌خورد؟

— محضِ عبرت دیگران این کار را می‌کنند.

— «محضِ عبرت دیگران» یعنی چه؟ یعنی آدمیزاد، به‌هرسفر دور و
درازی که می‌رود، گرفتار راهزنان یا بیماری نشود و قطعاً زنده بازگردد؟
— آن‌ها فرض را بر این می‌گذارند که من گریخته‌ام.

— اوّل اینکه بیجا می‌کنند می‌گذارند؛ دوّم اینکه گیرم که بگذارند و
براساس این فرض، پدر و مادرت را هم بکشند. ها؟ خُب یک پیرزن و
پیرمرد بی‌فایده برای هم‌نوعان و خائن به‌دین و ملت، فدای سر یک جوان
برومند غیرتمند که می‌تواند گناهان خودش و پدر و مادرش را یکجا پاک
کند و اسباب افتخار مردمش باشد. عیبی دارد؟

مگر خواهرت که همّت کرد و با یک قایقران شریف از خارگ گریخت،
به‌خاطرِ همّت او همه‌ی شما را اعدام کردند؟ بله؟ تازه، اگر بمانی نزد آن‌ها،

یک روز، حتماً به بهانه‌یی به دارت می‌زنند، اما اگر بگریزی، از ترس اینکه یک روز در مقابل‌شان جای بگیری و پدر و مادرت را بخواهی، مراعات حال آن‌ها را هم می‌کنند.

تو قَسَم بخور که مردانگی پیشه کنی و شرف داشته باشی و دیگر به این آب و خاک خیانت نکنی، من خودم می‌برمت بندر ریگ. همانجا یک زن خوب برایت می‌خواهم: یک دختر نجیبِ مسلمانِ مؤمنه. میرمهنای دلاور ما، کار هم برایت فراهم می‌کند، خانه هم برایت می‌سازد. خانه‌یی که مالِ خودِ خودت باشد. زمین هم به تو می‌دهد، حرمت و آبرو هم. آنقدر علیه اجانب می‌جنگیم تا از این سرزمین و سراسر دریای فارس بیرون‌شان کنیم. آن وقت، شاید، به امید خدا، پدر و مادرت هم آزاد شوند. قَسَم نخورده‌اند که کشته شوند. بله؟

..—

— جوابم را بده برادر! جوابم را بده!

— فرصتِ فکر کردن می‌طلبم آقا! شما می‌خواهی همه چیز را یکباره به هم بریزی، جوابش را هم دست به نقد می‌خواهی. خُب کمی صبر داشته باش آقا!

— آخر مسأله‌ی به این روشنی که فکر کردن نمی‌خواهد. مگر وقتی تشنه می‌شوی، فکر می‌کنی و آب می‌خوری؟ بله؟ در تمام زندگی‌ات یک بار ممکن است چنین فرصتی پیش بیاید. زور هم نمی‌گوییم. تهدید هم نمی‌کنم. راه را نشانت می‌دهم. خودم هم قدم به قدم همراهت می‌شوم.

— اگر بخواهم با تو بیایم، این نامه را چکار کنم؟

— نامه را؟ خُب... خُب بده به کریم خان؛ اما ممکن است در این نامه چیزهایی خلاف مصلحتِ مُلک و مِلّت نوشته شده باشد. چرا بدهی دست

کریم خان؟

— پس چه کنم؟ راه را باز هم نشانم بده!

— می‌دهم، نترس! نامه را بسیار به دست میرزا محمد بیگ خورموجی که مشاور عالی کریم خان است و همه کاره‌ی او. اگر خیر دید، نامه را تحویل کریم خان می‌دهد؛ اگر ندید، خودش جواب دندان‌شکنی به هلندی‌ها و انگلیسی‌ها می‌دهد. حقّ این کار را دارد.

—

— باز هم فرصتِ فکر کردن می‌طلبی برادر؟

— البته که می‌طلبم آقا! شما قصد آن کرده‌ی بی که از من خلیلی بسازی که هیچ شبیه خلیل دیروز و امروز صبح نباشد. این زیر و رو شدنِ فکر کردن ندارد؟ من، درست است که نوکرِ هلندی‌ها هستم؛ اما زندگی آرامی دارم. خوراک و پوشاک و خانه هم دارم. دغدغه‌ی فردا هم ندارم. به هم ریختنِ این زندگی، کار چندان آسانی نیست — آقا!

— پناه می‌برم به ذاتِ حق! ببینم خلیل خان! شما در خارگ، گاو هم نگاه می‌دارید؟

— البته که نگاه می‌داریم؛ خیلی... تا بخواهی شیر و کره و ماست و پنیر

داریم...

— بارک‌الله... بارک‌الله... خُب... این گاوها که در خارگ زندگی

می‌کنند، آب و خوراک به اندازه‌ی کافی دارند؟

— البته... البته...

— سرپناه و جای لمیدن و استراحت کردن هم دارند؟

— چرا ندارند آقا! البته که دارند. از آن‌ها، خیلی هم خوب مواظبت

می‌شود...

— خُب، خلیل آقا! با همه‌ی این احوال، قبول کن که گاوند و گاو

می‌مانند. حیوان‌اند. مگر نه؟

— البته، آقا!

— خادمِ بیگانه، مثل سگِ خانه‌ی بیگانه است. البته که به گاو و سگ،

خوراک می‌دهند، جای استراحت و خواب می‌دهند؛ اما چرا می‌دهند؟

برای آنکه این موجوداتِ بی‌شعور بتوانند وسائلی فراهم کنند که بیگانه،

خوش و خرم زندگی کند؛ بیگانه موفق شود آب و نان و تن‌پوش و محل

زندگیِ بیگانه‌ها را ازشان بگیرد. اجنبی، از درآمدِ من است که خرج تو را

می‌دهد، خلیل! اجنبی به نوکرش همه چیز می‌دهد تا این نوکر، همه چیز را

از هموطنان خودش بگیرد و تحویل بیگانه بدهد. خرج تو را هلندی

نمی‌دهد خلیل — گرچه به ظاهر، او دست در کیسه‌اش می‌کند — من می‌دهم.

چرا؟ چون او، به کمک تو، مرا غارت می‌کند و بخشی از غارت شده‌ها را

نوکرانه می‌دهد. او ابریشمِ ما، مسِ ما، طلائی ما، خرما و زعفران و قالیِ ما را

غارت می‌کند و در عوض، همانقدر که خوراک و جای لمیدن به گاوش

می‌دهد به تو هم می‌دهد — البته با تهدید و بی‌حرمتی و نامهربانی.

اگر این گاوها که در خارگ دوشیده می‌شوند، تن‌پوش هم می‌خواستند،

هلندی‌ها به آن‌ها می‌دادند؛ پاپوش هم می‌دادند؛ کلاه هم سرشان

می‌گذاشتند؛ چرا؟ چون آن‌ها را می‌دوشند، یا نهایتاً و به وقتِ لازم، سر

می‌برند و کباب می‌کنند. تازه اگر هیچ کاری هم با آن‌ها نداشته باشند، گاو

را گاؤنگه می‌دارند، سگ را مطیع و دُم‌جنبان.

دنیا که همه‌اش «من» نیست خلیل آقا! دیگران هم هستند. اگر

پس فردا، همسری اختیار کنی و بچه‌دار شوی، همسر و بچه‌های تو هم

هستند. آیا آن‌ها از اینکه همسر و پدرشان غلامِ اجنبی‌ست، احساس

سرافکنندگی نمی‌کنند؟ آیا آن‌ها نخواهند فهمید که امر بر بیگانه، خوراک هموطنان خود را می‌خورد تا زنده بماند؟ وَاِلَّا، هلندی و انگلیسی بدذات از آن سر دنیا بلند می‌شوند می‌آیند اینجا که از جیب‌شان به غلامان و بردگان‌شان خوراک بدهند و جای خوب بدهند و پوشاک بدهند؟ می‌شود باور کرد؟

خلیل! بی‌دغدگی از بی‌غیرتی‌ست، و این گاو است که چون غیرت ندارد، دغدغه هم ندارد. مرد، در شرایط بد، خوب است که دغدغه‌ی هزار چیز را داشته باشد اما غلام و امر بر اجنبی نباشد. تو می‌گویی خوب نیست؟

خلیل! این مطلب ساده را بفهم: تا صد سال دیگر هم اگر - بی‌دغدغه - زنده بمانی، هرچه می‌کنی به سود بیگانه می‌کنی و علیه خودی؛ و چنین موجودی، نه فقط علیه مملکت خودش کار می‌کند، بلکه علیه دین و ایمان و خدای خودش هم کار می‌کند. خوب است؟ اگر فکر می‌کنی خوب است، زندگی‌ات را به هم نریز... زور که نمی‌گویم. می‌گویم؟ مجبورت که نمی‌کنم. می‌کنم؟

- شما هرچه درباره‌ی کار و خانه و زمین و زن گفتی، راست گفتی -

آقا؟

- البته که راست گفتم و می‌گویم. به جان هر دو بچه‌ام قسم می‌خورم. ما جنوبی‌ها دروغ در ذات‌مان نیست. تو اما به سودای زمین و زن ترک گناه نکن، برای جبران گناهانت راه درست را انتخاب کن!
زندگی در کنار ما که یارانِ میرمنا هستیم، اعتبار و لذتی دارد که یک روزش بیش از هزار سال آسوده و بی‌دغدغه در خدمت بیگانه زیستن می‌ارزد.

این نوع زندگی - در جنبش میرمنا - البته خطر هم دارد، شهادت هم دارد، درد کشیدن هم دارد؛ اما در همین‌ها هم لذتی هست که در اوج آسایش غلامی نیست.

حَالُ مَنْ مِی رومِ قَدَمِ بَزَنَمِ. تُو هَم بَنَشِینِ وَ فِکْرِ کُنِ. هِر قَدَرِ کِه دِلتِ مِی خَوَاهِدِ فِکْرِ کُنِ. مَنْ، آخِرِ شَبِ بَازِ مِی گَرْدَمِ وَ حَرْفِ هَایِیتِ رَا مِی شَنُومِ - اَلْبَتَّهْ اِگَر حَرْفِی بَرَایِ زَدَنِ دَاشْتِه باشِی.

- اِگَر اِجَازِه بَدِهی، مَنْ مِی رومِ قَدَمِ مِی زَنَمِ، شَمَا بَنَشِینِ وَ هِر قَدَرِ کِه مِی خَوَاهِی، فِکْرِ کُنِ...



میرمنا، باز، مهتابی شده بود. زیر نورِ بَدَر، کنار دریا قدم می زد و با خود گفت و گو می کرد. مدتی راه رفت و دوید و ایستاد؛ ایستاد و دوید و راه رفت؛ آنگاه، روبه‌ماه، بر تخته سنگی نشست.

هوا، قدری سرد بود.

- خداوندا! در هیچ لحظه تنه‌ایم مگذار، که جُرأتِ تنها ماندن و تنها جنگیدن در من نیست. خداوندا! در هیچ نفسی دستِ محبتت را از روی سرم برندار، که بی مهر تو ذلیم، هیچم، کم از هیچم...

نسیم شور نالید: «هیچم هیچم کم از هیچم» و دست نوازش نمکینش را بر گونه‌های به‌گودی نشسته‌ی امیر کشید.

دریا، فریاد برآورد: «هیچم هیچم کم از هیچم» و سر، به‌سختی، به صخره‌ها کوبید.

میرمنا در خود فرو رفت و گوش به غوغای دریا سپرد.

میرمهنّا، انگار که حضور سلیمه را در قفای خود احساس کرد. سر
به کندی پیچاند و نگاه کرد و آهسته گفت: سلیمه!

— بله امیر!

— حرفی داری؟

— فقط چند کلمه — اگر اجازه بفرمایی. خلوتت را خراب نمی‌کنم؟

— تو در خلوت منی ای سلیمه، در قلب این خلوت. تو قایقرانِ دیگر

این قایقِ کوچکِ دو قایقرانه‌یی — در این دریای پهناورِ تنهایی شبانه...

— که خدا برفراز این قایق، بال گشوده است و دست‌هایش را

برشانه‌های تو گذاشته.

— چند کلمات را بگو، بانو!

— میرمهنّا! تو به من فرصتِ این را بخشیدی که همسرِ دلاورترین و

کینه‌مندترین مردِ دریای جنوب باشم. حال آیا می‌توانم سؤال کنم که

میرمهنّا از این زن می‌خواهد که چگونه زنی باشد؟

— آری... فقط نجیب؛ نجیب به حدّ افراط؛ چیزی که آن‌گونه بودن، از

عهده‌ی همه کس برمی‌آید. من جز نجابت، از تو ای سلیمه بانو، هیچ چیز

هرگز نمی‌خواهم...

— امیر...

— حرفم را بشنو! این میرمهنّای تو مردی ست سفری، پیوسته در دریاها

و بیابان‌ها، پیوسته در مخاطره و توفان. اضطراب، او را بیش از

هر مخاطره‌یی خرد می‌کند. دلم می‌خواهد که دور از تو، در باب تو، مطلقاً

بی‌دغدغه باشم؛ مطلقاً. نه یک نگاهِ حرام، نه یک لبخند حرام، و نه در

نهایتِ ذهن، یک خیالِ حرام.

ای سلیمه! میرمهنّای تلخ‌اندیشِ کج خیالِ تو می‌داند که مرد از او خوب

صورت تر کم نیست، و شعله‌ی اشتیاق و طلبِ تن هرگز کوتاه نمی‌آید. تشنگی، انسانِ حقیر حیوانِ صفت را به آبِ لجنِ قانع می‌کند.

— حیرت‌آور است واقعاً. باور کردنی نیست. من گمان می‌کردم که مردی چون تو، نجابت را اصلی خدشه‌ناپذیر می‌داند، و هرگز به ذهنِ خویش چیزی جز طهارتِ تردیدناپذیرِ همسرش را راه نمی‌دهد، و به همین دلیل هم از همسر خویش، بیش از هر چیز، شجاعت می‌خواهد.

— این را بدان ای سلیمه! شجاعت، بخشِ بسیارناچیزی از نجابت است و تابعی از نجابت. هرنجیبی، در حدِّ نجابتش دلاور است. دلدارِ نانجیب، هرگز وجود نداشته است. بی‌کله‌ی فاسد، البته بسیار وجود دارد؛ اما شجاعت، بی‌کَلگی نیست. بسیار عمیق‌تر از آن است، و زیباست، غرورآفرین است و آرام‌بخش. بی‌کله، فقط با تنش می‌جنگد — مثل گاوِ وحشیِ زورمند، و کمتر از گرگِ هار. شجاع، اما، با تن و روح و ایمان و شعورش — یکجا — می‌جنگد؛ همان‌طور که شوهرِ تو میرمهنا می‌جنگد. بی‌کله، ابله است؛ اما شجاع، بر سر سفره‌ی دانایی و آگاهیِ خویش نشسته است. بی‌کله، هیچ آرمانی ندارد؛ شجاع، جز آرمان، چیزی ندارد.

— حرفت را می‌فهمم و می‌پذیرم: هرنجیبی، ناگزیر، دلدار است و با شهامت؛ اما عشقِ چطور؟ دست‌کم، توقعِ عشقی پرشور و پایدار نیز از همسرت نداری؟ عشقی که مثل آفتاب، زمستانِ قلبت را پُر از گرما و نور کند؟ من گمان می‌کردم که در برابر سوآلِ من، فریاد خواهی کشید: «ای سلیمه! عاشقِ پرشورم باش و تا آخرین لحظه‌ی حیات، عاشقِ پرشورم باقی بمان!» اما حال می‌بینم که تو، بسیار کمتر از عشق را می‌خواهی. این طور نیست امیر؟

— نَع... زیرا که عشق نیز تابعی از نجابت است. هوشبازِ نانجیب، بسیار می‌توان یافت؛ اما هرگز عاشقِ نانجیب پیدا نخواهی کرد - ای سلیمه! هیچگاه نشنیده‌ام و نخواهی شنید که عشق، بتواند حتی لحظه‌یی هم زیر چتر نانجیبی، آسوده بنشیند و عشقِ باقی بماند - البتّه باز هم به شرط آنکه عشق را با شهوت، اشتباه نگیریم، بانوی من سلیمه!

نجابت، دریاست؛ عشقِ کشتیِ غول‌پیکری در تنِ توفانیِ دریا. دریا باید باشد تا کشتی، معنایی داشته باشد - بانو! عشقِ به‌خدا، اوجِ نجابتِ روح است؛ عشقِ به‌وطن و به‌زن، بخشی از عشقِ به‌خدا.

— چه خوب شد که پرسیدم.

— چه خوب شد که پرسیدی.

— به‌خانه می‌آیی؟

— بله... یادت باشد که فردا صبح زود، زهره - دختر شیخ حسن مازندرانی - را برای ارسالِ ما بخواهی و ترتیبِ کارها را بدهی. جهیز دخترک را برادرت فراهم کند و خانه‌ی پسرک را ما بیاراییم...
— ولخرجی می‌کنی امیر!



بهارِ باغ، هرچه سبزتر، پاییزِ باغ، همانقدر غم‌افزاتر.
کویر برهنه که پاییز نمی‌کند ای دوست! دلِ محروم از رویش و رنگ که عزای خاکستری را نمی‌شناسد. این گلستانِ پرگل است که چون دمِ سرد پاییز بر رخسارش دمیده شد، ناگهان اندوهی عظیم بر آن فرود می‌آید - و چه زیباست این تبدیل!
کریم خان - وکیل‌الرّعا یا - غمگین پشت به میرزا، روبه پنجره، نگرانِ پاییز بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت.

سکوت، مدّت‌ها باقی ماند. وکیل، پیش شاخه‌نبات بود، میرزا محمد بیگ، نزدیک میرمهنا.

— شیراز، بدون شاخه‌نباتِ من، شیراز نیست، ظلمتُ خانه است.

— کجای دنیا، بدون محبوب، خانه‌ی ظلمات نیست وکیل؟

کریم خان چرخید و میرزارا نگاه کرد.

— مرگُ عجب آسان است، دردُ عجب سنگین و سخت. دستِ مرگ،

مثل باد پاییزی، شاخه‌نباتم را مثل غنچه پَر پَر کرد. چرا؟ انگار کُن که داغ

بودم، نمی فهمیدم... هرچه می‌گذرد، مرگش را بیشتر حس می‌کنم و غم

مرگش عمیق‌تر می‌شود. اوایل، چندان سخت نبود؛ حال امّا کمر شکن

می‌کند مرا... مثل یک طفل معصوم در تنو خوابیده بود که رفت...

— تسلیم امواجِ غم نشوید وکیل! بد می‌تازد و بد می‌بَرَد. وظایف شما

ایجاب می‌کند که به غم، میدان ندهید...

— بله... بله... حق با توست. بگذاریم قلب پیوسد اما زبانُ چیزی

نگوید.

— زبان را به ساحلِ سکوتِ نکشید وکیل، قلب را نجات بدهید.

— ای داد... ای داد...

—

—

— حوصله‌ی شنیدن خبری را دارید؟

— خبر بدی است؟

خبر. یقیناً بد نیست.

— بگو!

— میرمهنا، به وسیله‌ی آن سوار که در راه رفتن به آباده به ما پیوست و

حال در اصفهان به سر می برد، برای وکیل پیامی فرستاده بود؛ امّا بیم داشت از اینکه آن را، در آن حال، به عرض وکیل برساند.

— بگو!

— این اطلاع را شما به بنده دادید که میرمهنّا و برادرانش، پدرشان را — که میل به نوکری اجانب در او بسیار قوی بود — از پای درآورده اند، و مردم، میرمهنّا را به جای پدر نشانده اند.

— به خاطر هست. نام آن پیک جوان که این خبر را برای من آورده

بود، چه بود؟

— میرفتّاح.

— بله... از خویشان شما بود...

— درست است قربان! حافظه ی شما بی نظیر است واقعاً. به هر حال،

میرناصر، پدر میرمهنّا، به راستی منفورِ مردم بود و علیه مردم. من و میرزا عبدالله که دامادهای او بودیم، از آنجا که نتوانستیم او را از پای درآوریم یا با او کنار بیاوریم، ترکش کردیم؛ امّا میرمهنّا، میلش به سعادت مردم ریگ و آزادی جنوب و سرکوب اجانب بسیار قوی بود و هست، و بسیار بیش از ارادتش به خویشان. میرمهنّا، مریدان و یارانِ جان برکفِ بسیار دارد و مصمّم است که هلندیان را از خارگ و خارگو و انگلیسی ها و فرانسوی ها را از سراسر جنوب بیرون کند.

حال، میرمهنّا — که مستقر شده است و مسلّط بر اوضاع — پیک تازه را

به قصد ابلاغ ارادت نزد شما فرستاده است، که اصلِ پیام او این است:

«سردار بزرگِ زند!»

قصد مقابله با شما در من نیست — به هیچ حال. قصد رسیدن به حکومت

بر سراسر وطن را نیز ندارم — مطلقاً. جنوبِ وطن را امّا می خواهم که از شرّ

شیاطینِ درامان باشد.

سردار بزرگ زند!

اگر سر فرمان‌روایی بر سراسر ایران را داری، کاری کن که عثمانی‌ها، عرب‌ها، انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها، و هلندی‌ها چشم از این آب و خاک بردارند.

اگر به تنهایی از عهده‌ی این امر خطیر و وظیفه‌ی مقدّس بر نمی‌آیی، در خطّه‌ی جنوب، تو را در حدّ توان خویش مدد می‌رسانیم. حامی ما باش، مطیع تو خواهیم بود.

سردار بزرگ زند!

واقعیت این است که هیچ‌کدام ما، هنوز، در این مملکت، کاره‌یی نیستیم. ایران سرزمینی ست پاره‌پاره که بر هر گوشه، هردرّه، و هر شهرش کسی حکومت می‌کند، که ادّعای استقلال و خودمختاری هم دارد، خودسری هم می‌کند، به غارت هم مشغول است. برازنده‌ی توست که این تکه‌پاره‌ها را مرد و مردانه به هم بدوزی و چیزی یکپارچه و مستحکمّ تحویل این امتّ ستم کشیده بدهی. اگر چنین قصدی داری، میرمهنا و یارانش در خدمت توآند، وگرنه همان مصرع تاریخی را باز بشنو: من و گرز و میدان و افراسیاب...

میرمهنا و دوغابی - حاکم بندر ریگ و مضافات

سکوت، سکوت، سکوت...

- چرا این برادر زنِ گردن‌کلفت و یاغی تو - که درست مثل خود تو از

کلامِ مُحبّانه‌اش هم زهر می‌ریزد - از میان همه‌ی مردانی که بر این سرزمین پاره‌پاره حکومت می‌کنند، مرا انتخاب کرده است؟ چرا پیکش را نزد محمّدحسن خان قاجار نمی‌فرستد که همه می‌دانند سپاهِ مرا آن‌طور درهم

شکسته است؟ یا نزد آن شاهکِ نابینا نمی فرستد که بر بزرگترین گنجینه‌ی عالم - این طور که می‌گویند - تکیه زده است و هزار چون مرا می‌تواند با گرانبهاترین الماس‌ها و مرواریدهای جهان بخرد و به خدمت درآورد؟ یا چرا با یکی از خیلِ دشمنان بدپبله‌ی من دست به یکی نمی‌کند تا مرا بشکند و به جای من بنشیند؟ هاه؟

- وکیل! میرمنا می‌داند که من خلاف نمی‌گویم و هرگز نگفته‌ام. می‌داند که شما را می‌شناسم و از توانایی‌های‌تان باخبرم. میرمنا سال‌هاست که می‌داند شما، روزی، اگر نه شاهنشاه، حاکم سراسر این مملکت خواهید شد و این ویرانه‌ی نادری را در پناه حق آباد خواهید کرد. این‌ها را من به او گفته‌ام، و من از آنچه که می‌دانم، سخن می‌گویم.

- خُب تو که همه چیز را می‌دانی و از حال و آینده خبرداری، خودت جوابش را بده - هر طور که مصلحتِ ما می‌دانی. فقط این را بگو، به یقین، که اگر کاری از دستِ کریم خان برآید، در حقت کوتاهی نخواهد کرد - به شرط آنکه این میرزا محمد بیگِ ناجنس را از ما نگیری.

کریم خان چرخید به جانب پنجره و نگاه کرد. این دیگر او نبود، پاییز بود که آهسته اشک می‌ریخت.

- ضمناً بدانند که ما فعلاً اهلِ مرافعه با اجانب نیستیم، قصدش را هم نداریم. همین که این همه دشمن داخلی را به صلح و صفا بکشانیم برای مان بس است. می‌کوشیم بایبگانگان طوری مدارا کنیم که نه برنجدند و نه برنجانند.

- اما وکیل! مشکل بزرگ جنوب، تهاجم همه‌جانبه و بی‌رحمانه‌ی اجانب است، و درهم کوبیده شدن زندگی مردم به دست ایشان، و سلبِ حقِّ نفس کشیدن از آن‌ها، و به فقر و فلاکت افتادن‌شان و به خاطر گرسنگی و

تشنگیِ بچه‌ها تن به‌ذلت سپردنِ گروه بزرگی از مردم. وکیل! این میرمهنا نیست که از شما درخواست می‌کند در مقابل اجانب - نه به‌قصد ستیزه‌جویی و مرافعه به‌راه انداختن، بل با هدف رساندن این مُلک و ملت به استقلال - بایستید و سرسختانه هم بایستید، این مردماند، و رعیت‌هایی هستند که شما، نام از ایشان به‌گروگان گرفته‌بید.

شما باید جنوب را ببینید نه آنکه جنوب را بشنوید - آن‌گونه که اکنون می‌شنوید؛ باید که باری بار سفر به‌دیوار زخم خوردگان و دردکشیدگان بکشید تا بدانید که انگلیسی‌ها و هلندی‌ها جنوب را به‌چه جهنمی تبدیل کرده‌اند... عثمانی‌ها و عرب‌ها نیز در ویران کردن آن خطّه - به‌قصد خوش رقصی نزد بیگانگان - هیچ کوتاهی نمی‌کنند. آن‌ها چشم به‌دست‌های بذالِ غیر دوخته‌اند و هر فرمانی را به‌قیمت لقمه‌ی نانی اطاعت می‌کنند...

وکیل! بدونِ نجات دادن جنوب، این ممکن نیست که شما حتی برای یک دقیقه هم بتوانید پرچم عدالت را در کُل این مُلک، برافراشته نگه‌دارید...

- پس تو برای همین نزد ما آمدی و ماندی و خدمت کردی که روزی ما را به‌مقابله با انگلیسی‌ها و هلندی‌ها برانگیزی. نه؟

- این هم بدون شک یکی از اهداف من بود؛ اما نه هدفی گناهکارانه و آمیخته با ناجنسی. نه... من در جستجوی مردی بودم که لیاقت سلطه‌ی عاقلانه و عادلانه بر سراسر ایران را داشته باشد، و شما را یافتم.

- میرزا محمد بیگ! آیا ممکن نیست که با سیاست و کیاست، با مدارا و ملایمت، کاری کنیم که انگلیسی‌ها و هلندی‌ها از جنوب بروند، یا بمانند و آزار نرسانند؟

— خیر وکیل! باید که آنها را از پهنه‌ی وطن بیرون کنی، و بیرون کردن به‌ملایمت ممکن نیست. آنها همچون سرطان عمل می‌کنند: دست‌های غارت‌شان به‌وسعتِ تمامی ایران، به‌همه‌سو دراز است، وکیل! و تا بیگانگان، چه پنهان چه آشکار، در مملکتی وجود دارند، امکان آباد کردن آن مملکت، وجود ندارد. وجود ندارد.

...

— میرزا! من در بسیاری از اوقات، مطیع تو بوده‌ام و باز هم خواهم بود؛ اما در باب مقابله‌ی روبه‌رو با بیگانگان، فعلاً به‌هیچ‌وجه قصد این کار را ندارم، توانش را هم ندارم. کدام قشونِ مُجهَّز را به‌جنوبِ داغ بکشانم که در طولِ راه، گرمزده نشود و از پا در نیاید؟ با کدام قدرتِ دریایی به‌جنگِ کشتی با کشتی‌انگلیسی‌ها و هلندی‌ها بروم که صاحبِ خوف‌انگیزترین قدرتِ دریاییِ روزگار ما هستند؟

میرزا محمد بیگ! تو که اهلِ اندیشه‌ی نه‌مردِ میدانِ رزم، راهی به‌جُز جنگیدن بیاب!

— در این باب، می‌اندیشم وکیل!

— و علی‌رغم اینکه من نمی‌خواهم و نمی‌توانم در دریای فارس با اجانبِ درگیر شوم، و پشتیبانِ قدرتمندی برای میرمهنای یاغی نیستم، از پیش من نمی‌روی. بله؟

— نمی‌روم وکیل! عرض کردم. اگر قصد رفتن داشتم، از بیان این مطلب، واهمه‌یی نداشتم. شما می‌دانید که من، حتی اگر در جنوب باشم، از ایادی وفادار به‌شما خواهم بود؛ اما مطلقاً چنین قصدی را ندارم...

— می‌مانی تا هرچه که می‌توانی به‌سود میرمهنای و یارانش انجام بدهی. نه؟

— پاسخ این پرسش را داده‌ام، و دوبار پاسخ دادن به یک سؤال، دالّ بر ناتوان پنداری سؤال‌کننده است از درک درست جواب.

— عجب پاییزی کرده این روح افسرده‌ی ما! و تو در چنین حالی که ما داریم، انگار که هیچ همدرد ما نیستی...

— روزی به یقین خواهید دانست که چه کسی تا چه حد همدرد شما بوده است. بدبختانه، از حکام این انتظار نمی‌رود که مصیبت‌ها را، همیشه، به‌هنگام احساس کنند...

— برویم در باغ، زیر باران، کمی قدم بزنیم. قلب ما، در گریستن، نباید چیزی از آسمان ابری پاییز، کم داشته باشد.

— تبارک‌الله وکیل! حال این سخن را باور می‌کنم که عشق، از مردم به مکتب نرفته نیز شاعران بزرگ می‌سازد.

— راستی یادت باشد که از هم امشب، خواندن و نوشتن را به ما بیاموزی. می‌ترسم که باز غزاله بانو سؤال کند و جوابی نداشته باشم که بدهم... زن بد اخلاقی ست. این طور نیست میرزا؟

— چه عرض کنم وکیل؟ با بنده که تا به حال بد اخلاقی نکرده‌اند تا حق اظهار نظر داشته باشم.

— می‌کند، نگران نباش! همچو، یک گوشه، گیرت می‌اندازد که نفس نتوانی بکشی.

— حُسن‌شان این است که به خود نمی‌اندیشند. فقط وطن و کریم خان.

— «کریم خان»ش بد نیست، اما زن‌ها نباید به وطن کاری داشته باشند؛ و همین قضیه است که غالباً مرا دلگیر می‌کند. سیاست، تمام لطافت زن را از میان می‌برد. مردان، در میدان سیاست، قهرمان می‌شوند،

زنان، هیولا.

— در این باب، حقّ اظهار نظر ندارم وکیل؛ اما من پیوسته از همسر می‌خواهم که با محبت، زن بودنش را اثبات کند؛ با سیاست، انسان بودنش را.

— عجب... پس من نباید فقط از غزاله بانو بترسم؛ حواسم باید جمع همسر تو هم باشد... خواهر میرمهنا، یاغی ست دیگر. نه؟
— بله وکیل!

دقایقی در سکوت گذشت.

— گوش کن میرزا! در این نکته که می‌گویم که خوب است به میرمهنا، بنویسی، ابا ابا غلّو نکن! فقط همین‌طور بنویس که من می‌گویم: «آقای میرمهنا، حاکم بندر ریگ و مضافات! اگر در زمان حاضر، به دلایل متعدد که به شما مربوط نیست، نمی‌توانم به کمک‌تان بیایم و باری از دوش‌تان بردارم، دست‌کم به شما اطمینان می‌دهم که علیه اقدامات یاغی‌گرانه و آشوب طلبانه‌ی شما نیز قدمی بر نمی‌دارم؛ اما البته به مصلحت شماست که پای‌تان را به اندازه‌ی گلیم خودتان دراز کنید و اسباب دردسر و کلافگی ما نشوید!»... خوب است میرزا محمد بیگ جنوبی؟

— فوق‌العاده است وکیل! من از جانب میرمهنا از شما سپاسگزاری می‌کنم.

— لازم نیست... لازم نیست سَرَم را شیره بمالید... برویم زیر باران راه برویم... بعد هم بگویید یکی از این مدّاحانِ اهل بیت را بیاورند برای ما مرثیه بخواند تا کمی از ته دل گریه کنیم...

●

شامگاه، آمنه به دیدن سلیمه بانو و میرمهنا آمد، سلام کرد و احوال پرسید.

میرمهنا، قاه قاه خندید و گفت: دخترخاله! تو که امروز صبح، از ما احوال پرسید؛ دیگر، احوال مان را برای چه می‌پرسی؟

—..

— مُشکلت را بگو دخترخاله جان!

— مشکلی نیست. دلم گرفته بود، کسی را نزدیک تر از شما نداشتم که به او پناه ببرم.

— بهترین کار برای رفع دل‌گرفتگی، گریه کردن است. کاری از دست آدم‌ها بر نمی‌آید.

— گریه‌هایم را کرده‌ام و آمده‌ام. باز هم دل‌گرفته‌ام.

— دست بردار دخترخاله، دست بردار! دلت گرفته، فقط برای آنکه پنجره‌هایش را تنها می‌تواند باز کند - که نیست تا باز کند. برای همین نیامده‌یی؟

—..

— هاه! او را باش که می‌خواهد ما را رنگ کند سلیمه بانو! او را باش!

— تو که از دردش خبر داری، اگر علاجش نمی‌کنی، لااقل تسکینش

بده... چرا می‌تواند دیر کرده است؟

— خیلی هم دیر نکرده؛ چون او و آن جوانِ همراهش، قرار بود که بعد از

ملاقات با خانِ زند، به مازندران بروند، نزد محمدحسن خان قاجار، و از آنجا، اگر بتوانند و دشوار نباشد، به دیدارِ شاهرخ میرزای افشار بروند.

پیمودن این راه دراز و دیدار با تک تک این آدم‌ها - که لااقل دوتای شان، دائماً در میدان جنگ‌های محلی هستند و دسترسی به آن‌ها آسان نیست - ممکن است تا یک سال هم طول بکشد. مگر این‌ها را به تو نگفته بود دخترخاله؟

- نه. فقط گفت که به ما موریتی دشوار و طولانی می‌رود. همین.

- عیب ندارد. بدان که فکر کرده اگر همه چیز را برای تو بگویم، از ترس پس می‌افتی و اسباب گرفتاری‌اش می‌شوی.

- این طور شوخی‌هایت را دوست ندارم می‌رهنما.

می‌دانم... به هر حال اگر تا پانزده روز دیگر بازنگشتند یا پیامی نفرستادند، کسی را به جستجوی شان می‌فرستیم، این تنها کاری است که می‌توانیم بکنیم. خوب است؟

- نمی‌دانم... هر طور که خودت صلاح می‌دانی...

- خُب... مشکل بعدی؟

از کجا دانستی که باز هم مشکلی دارم؟

- از خاموش نشستن و به زمین نگاه کردن...

- بله... این دیگر مربوط به خودم نیست.

- آسیه؟

- بله پسرخاله. همه‌ی ما سخت نگران او هستیم.

- نگران برادرهای نامردش نیستید؟

- نه. حتی مادرشان هم حرف آن‌ها را نمی‌زند؛ اما آسیه، این طور که

می‌گویند، اسیر دست شیخ سعدون است...

- این دیگر از بی‌حمیتی میرفضل است. من چندین روز پیش به او گفتم

که عده‌ی را بردارد، برود، آسیه را نجات بدهد و با خودش بیاورد. آسیه،

اگر بمیرد هم با پای خودش برنخواهد گشت.

— میرمهنای دلاور! حافظه‌ات قدری صدمه دیده است، و یا باز به دلیلی نامعلوم شوخ طبعی می‌کنی. تو میر فضل‌الله را مأمور نجات آسیه نکردی، از امیر عبدالله خواستی که این مأموریت را انجام بدهد. تو دلائلی پذیرفتنی ارائه دادی، که خوب است میر فضل‌الله به این سفر نرود، بلکه برادرش برود و هم او همسر آینده‌ی برادر خود را نجات بدهد و بیاورد. بعد، وظایف دیگری — هرچند کم‌اهمیت — برعهده‌ی میر عبدالله نهادی و عملاً او را از حرکت بازداشتی. هیچ‌یک از این مسایل بسیار مهم زندگی خویشان خویش را به یاد نمی‌آوری؟

لحظه‌هایی بی‌سخن گذشت و آنگاه میرمهنای گرفته پاسخ داد: چرا... عمده‌ی مسائلی را که گفتمی به یاد می‌آورم آمنه بانو! خبرهایی در راه بود که باید می‌رسید. خطرهایی پیش پای عبدالله بود که باید برطرف می‌شد. امید آن می‌رفت که تنی چند از بوشهری‌ها بتوانند آسیه را از زندان شیخ سعدون دزد خلاص کنند، که هنوز نتوانسته‌اند.

این خطر پدید آمده بود که عبدالله در دام بیفتد و کشته شود، که خطر، ظاهراً برطرف شده است.

شیخ ناصر بوشهری، شیخ سعدون و حاکم بصره تحت فرماندهی انگلیسی‌ها، احتمالاً، قصد آن کرده بودند که به‌ریگ حمله کنند — بنا به برخی شایعات.

از این‌ها گذشته، در باب اینکه فضل‌الله برود یا عبدالله، دائماً دودل بودم و این دودلی عذابم می‌داد اما سرانجام منصفانه و طاهرانه دیدم که عبدالله با یک گروه زُبده برود همسر برادر را برگیرد، به‌اینجا بیاورد و تحویل برادر بدهد. حُسن فرستادن عبدالله این است که می‌تواند به‌دور از التهاب و

اضطراب، ضرورتِ بازگشتِ آسیه را به‌ریگ، به‌او تفهیم کند، و نیز در صورت مناسب بودن شرایط، لزومِ اعدامِ طهماسب و لهراسب را به آسیه بقبولاند. فضل از عهده‌ی این کار بر نمی‌آید، و اگر بیاید هم تا ابد در مقابل آسیه سرافکنده می‌ماند.

— تمام حرف‌هایت دُرُست پسرخاله؛ اما بَرِجا نیستی. مغشوش و دَره‌می.

— درست است آمنه... درست است... به‌جُز شوهر تو دو پیکِ عزیز در راه دارم: بابان‌امین و جعفر نشابوری، که اقداماتِ مثبتِ آن‌ها می‌تواند سهم بزرگی در پیروزی‌های آینده‌ی ما داشته باشد. هر دو دیر کرده‌اند و من سخت نگرانِ آن‌ها هستم... به‌هر حال و به امید خدا امیر عبدالله فردا صبح زود حرکت خواهد کرد. هفته‌ی آینده هم دو سوارِ تیراندازِ دلاور را به‌دنبال میرفتاح تو خواهیم فرستاد.

— ممنونم امیر!

— شام، پهلوی ما باش.

— قرار ندارم... قرار ندارم...

باشتاب، به سوی اوج

خِش - خِش - تَق، خِش - خِش، تَق، خِش - خِش - تَق...

— مادر! مادر!

— بله پسرم؟ بله؟

— وقتِ خوابم گذشته اما خوابم نمی آید. در بستر هم نمی توانم بمانم.

بیتابم...

— تو همیشه این طور هستی پسرم! من هم همیشه همین را می گویم.

مسأله‌ی امشب و دیشب نیست.

— هست. هست. بی خوابی‌ها شبیه هم نیستند. باری آدمیزاد از شـ شـ

شدتِ خستگی خوابش نمی برد، باری به علتِ افکارِ بد، باری از شـ شـ

شادی، و باری از ترس...

— و تو همیشه می ترسی.

— امشب از اینکه مرا بکشند نمی ترسم؛ از این می ترسم که سرانجام، عبدالله، برای خلاص کردن زن و بچه اش راهی پیدا کند... تو خ خ خواب بودی، رفتم، یک سه ساعت تمام قصر را گش گش گشتم...

— رد پای پیدا کردی؟

— نه... امّا بوی عبدالله همه جا پیچیده... هم همه جا...

— شاه رخ سیه بختم! حرف مادرت را قبول کن. همه ی درهای قصر، دو قفله و سه قفله است. هیچ کس هم نمی تواند این درها را از پاشنه در آورد. بوی این عبدالله... همیشه در بینی و مغز تو پیچیده. تا دلت می خواهد راه برو، خسته شو، بیا و بخواب؛ امّا دما دم مرا بیدار نکن...

— چ چ چه مادر با محبتی دارم! خ خ خون افشار در رگ های توست...

— بمیرم برای تو که ذره یی خون افشار در رگ هایت نیست امّا شب و روز به کور کردن و کشتن عبدالله فکر می کنی...



خلیل مرتضی، دیروقت شب بازگشت. او مهم ترین تصمیم تمام زندگی اش را گرفته بود. وارد اتاق شد، زیر لب بابان امین را سلام گفت، به جانب کوله ی سفرش رفت، هرچه در آن بود را بیرون ریخت و از ته کوله، بسته یی را بیرون کشید، برخاست، با آن بسته ی ممهور لاک خورده به بابان نزدیک شد، بسته را به سوی او دراز کرد و گفت: بگیر! این نامه ی بزرگان اجانب است برای خان بزرگ زند. عقم را، و زندگی ام را، سپردم به دست تو. وای بر تو اگر به من خیانت کنی!

— با تو عهد برادری می بندم — تا آخرین روزِ زندگی ام؛ امّا لا اقل، برای آرامش خاطر من، این را بگو که از وجدانت حرف شنوی کردی یا از من؟ فریبت دادم یا بیدارت کردم؟ از راهِ راستِ دورت کردم یا به راهِ حقِّ فرا خواندمت؟ این ها را بگو تا من تکلیفم را با وجدانِ معظّم بدانم برادر!

— شما همان را کردی که حق بود و آرزوی بر زبان نیامده‌ی من بود. مثل پرنده‌یی در قفس بودم که در قفسم را گشودی. عهد برادری با شما — با تو — را می پذیرم. حال بگو با این نامه چه کنیم؟

— نامه‌ات به چه زبانی ست؟ می دانی؟

— گمان می کنم انگلیسی باشد. شاید هم هلندی.

— پس ما نمی توانیم آن را بخوانیم. در ریگ هم کسی را نداریم که بتواند بخواند. میرزا محمد بیگ، نمی دانم در این سال ها یاد گرفته زبان اجنبی را بخواند یا نه... امّا به هر صورت، خوب است که آن را همین طور در بسته به دست میرزا محمد بیگ بدهیم.

— او در اصفهان نیست.

— به زودی بازمی گردد. با خبرم. اینجا همه مشغول جمع آوری وسایل شان هستند. کریم خان، شیراز را پایتخت خواهد کرد. — پس صبر می کنیم تا بیاید، و بعد...

— به امید ذاتِ حق، شتابان به ریگ می رویم. تو را می گذارم که سر و سامان بگیری، خودم، یا به دریا می روم یا به ما موریتی دیگر. — به این زودی ها سر و سامان نمی خواهیم. با تو همراه می شوم. — امیر مهنّا تصمیم می گیرد.

شبانگاه، آمنه به دیدن میر عبدالله رفت.

— پسر خاله! میر مهنا به من گفت که تو و گروهت فردا صبح زود برای نجات آسیه حرکت می کنید. دُرُست است؟

— مگر می شود که میر مهنا خلاف بگوید؟ من اما هنوز خبر نشده ام.

— پس من خبرت کردم. حالا به من بگو که چرا اینقدر تأخیر کردی؟

— لازم بود قدری صبر کنیم. بهتر بود آسیه خودش قصد برگشتن کند نه آنکه ما او را به جبر بازگردانیم. می بایست که طعم تلخ این گریختن را بچشد؛ طعم پناه بردن به بیگانه را.

— شما پدرش را کشتید.

— ما، نه. میر مهنا کُشت و حق داشت. آسیه هم اگر اعتراضی داشت، حق نبود به بدترین دشمن ما بیاویزد. فضل، آسیه را عاشق است، بسیار هم عاشق است؛ اما من می دانم که این عاشق، اعتقادش را بیشتر از آسیه می خواهد. او، روزها و شبها در این باره می اندیشید که آیا باید با درد و تأسّف از آسیه چشم پپوشد یا به خاطر یک مسأله‌ی شخصی — که عشق به آسیه است — جنبش بزرگ ریگ را نادیده بگیرد، و سرانجام تصمیم گرفت از آسیه‌ی خوب خویش بگذرد؛ و این تصمیم دردناک غم‌انگیز را به من ابلاغ کرد.

از سوی دیگر، فضل می خواهد مطمئن باشد که در این دقایق سخت، آسیه همانقدر در اندیشه‌ی اوست که او به یاد آسیه است و نگران او، و آسیه همانقدر از دوری فضل رنج می کشد، که فضل از دوری آسیه. میر مهنا می گوید: عشق یک جانبه چیزی جز خود فریبی نیست.

آسیه، مثل همه‌ی ما، خوب می دانست که شیخ سعدون دزد، چه موجودِ رذل و بدکاری است و تا چه حد دشمن مردم جنوب است و تشنه‌ی خون

میرمہنا. آسیہ، بہ حقیقت ما سہ برادر و یاران مان ہم معتقد بود. او چرا می بایست تحت تأثیر یک حادثہی تلخ ناگہانی، ہمہ چیز را زیر پا بگذارد؟

آمنہ! من در میانہی راہ مانده بودم و در تردیدی کُشندہ؛ و اللہ، تو می دانی، میرمہنا ہم می داند کہ از ترس نبود کہ راہ نیفتادم و بہ بوشہر نرفتم و برای نجاتِ آسیہ اقدام نکردم. میرمہنا ہم، خودش، گرفتار تردید بود و خواستہ اش را در مورد رفتن من انگار کہ بہ فراموشی سپردہ بود. فضل می گوید: «من آسیہی امروز را نمی شناسم و نمی دانم این آسیہ کہ لقمہی حرام از سفرہی سعدون برگرفته تا چہ اندازہ شبیہ آسیہی من است». می فہمی آمنہ؟

— می فہم عبد اللہ؛ اما پیشنہادی دارم: برو، آسیہ را بیاور بہ ریگ — بسته و شکستہ — و بگذار کہ فضلِ عاشقِ معتقدِ ہمہی حرف ہایش را، اینجا، در ریگ، در حضور مادرش و دوستانش بہ او بگوید، ہمہی حرف ہایش را، جُزء بہ جُزء، و البتہ با مہربانی و بزرگواری. بہ او بفہماند کہ گریختنش خیانتی بہ ریگ و مردمِ ریگ بودہ است. بہ او بفہماند کہ ما از برادرہای بُزدلش ہیچ توقّعی جز خیانت نداشتہ ایم و نداریم؛ اما از زنِ دلاورِ صاحبِ فکری چون آسیہ، نہ... ابد! فضل، دلایل تردیدش را از بازگرداندنِ او بہ ریگ بگوید و در بابِ عشقِ عمیقش بہ زنی شجاع و مؤمنہ بہ نام آسیہ. آن وقت خواهیم دید کہ آسیہی امروز، همان آسیہی قدیم خواهد شد و از خون پدر خواهد گذشت و عذرِ گریز خواهد خواست و مہرِ فضل را پاسخی مہر مندانه خواهد داد یا خیر؛ کہ اگر پاسخش «خیر» بود و خیرہ سری، باز، فضلِ ما فرصت خواهد داشت کہ از او بگذرد و بہ خدایش واگذارد.

— کاش که زودتر به دیدن من آمده بودی و به دیدن فضل هم رفته بودی.
حال هم، شبانه به دیدن فضل برو و همه‌ی این حرف‌ها را به او بگو. من،
صبح زود، حرکت می‌کنم.

— ممنون، برادر، که حرف‌هایم را شنیدی و به آن‌ها اندیشیدی.
— من بیش از تو سپاسگزار این دیدارم. حال فقط بگو بدانم از میرفتا ح
هیچ خبری دریافت نکرده‌یی؟
— هیچ... هیچ... اما میرمهنا گفت هفته‌ی آینده دو دلاور را به جستجوی
او خواهد فرستاد.

— به امید حق. من به تو می‌گویم آمنة، که میرفتا ح تو زنده است و
شاداب. این را قلب من به من می‌گوید. راه او بسیار دراز است. بعد از کریم
خان و محمدحسن خان، اگر به دیدار حاکم ارمنستان برود و از آنجا
به خراسان برود، این سفر از یاد نرفتنی، بیش از یک سال به طول خواهد
انجامید.

— پس به این حساب، تا دو ماه دیگر باز خواهد گشت...
— عجب! واقعاً ده ماه گذشت؟



کریم خان و میرزا محمد بیگ، زیر باران راه رفتند، خیس خیس شدند،
و خیس خیس، باز زیر باران راه رفتند.
باران، بر جسم می‌بارد؛ اما روح را می‌شوید. غریب است واقعاً!
باران، چیزی جز قطره‌های آب نیست؛ اما باریدن آن بر سر انسان اهل
عشق، کم از بارش شیرین‌ترین رؤیا و خواب نیست.

باران، مثل چوبکِ خوب، بلورِ مکدر شده‌ی دل را برق می‌اندازد.
آن دو مردِ اهلِ دل و سیاست، خیسِ خیس، زیر بارانِ خدا راه رفتند -
آبِ چکان.

- میرزا! فردا یا پس فردا به اصفهان باز می‌گردیم - تازان - و ترتیبِ
حرکتِ همه‌ی افرادمان را به شیراز می‌دهیم. چون در شیراز مستقر شدیم،
قبل از هر کار، راه‌های ورود به شهر یا حمله به شهر را محدود و مسدود
می‌کنیم - با خندق و دیوار. در اصفهان، کاری نداریم. فقط می‌ماند این که
چه کسی را - از نزدیکان مان - به حکومت اصفهان بگماریم. نظرِ بی‌خبثِ
طینتِ تو چیست میرزا؟

- یک‌یکِ کسانی که مدنظر دارید نام ببرید تا در یک کلمه نظرم را
تقدیم کنم.

- صادق خان؟

- نع!

- چرا؟

- خوب است در کنار تان باشد و زیر سایه تان.

- میرویس؟

- نع!

- چرا؟

- اصفهان را مردی قوی‌تر از او باید.

- شیخ علی؟

- خیر قربان!

- چرا؟

- کسی را بگمارید که قدری خواندن و نوشتن بداند و بتواند نامه‌های

شما را شخصاً بگشاید و بخواند.

— پس این مسأله بماند برای روزهای دیگر.

— اگر جسارت نباشد، پیشنهادی دارم.

— بگو!

— در باب حکومت اصفهان، با بانوی اوّل حرم‌تان - غزاله بانو -

مشورت بفرمایید.

— آی پدر سوخته! باز هم کردی کارِ خودت را...



سحر، میر فضل‌الله دُغابی در گرداگردِ خانه‌ی خود سر و صدایی شنید.
تفنگ برداشت و از پشت پنجره نگاه کرد. دید که برادرش میر عبدالله
پیشاپیش یک گروهِ کوچکِ تیراندازِ شمشیرزنْ جای گرفته است. دوان از
خانه بیرون آمد.

— سلام برادر! عاقبت تصمیمت را گرفتی؟

— سلام! بله. به بوشهر می‌روم.

— مرانمی خواهی؟

— چرا! اما میرمهنای بیش از من می‌خواهد. من برای خودم، او برای

همگان.

خدا حافظ!

— خدا حافظ برادر!

— فضل‌الله! دلم برای مادر می‌سوزد. اگر ممکن شد، دلش را به دست

آور. این طور خوب نیست.

— می‌کنیم این کار را. نگران نباش.

میر عبدالله تاخت، سپاه کوچک به‌دنبالش، تا آسیه را، در بوشهر، از چنگ سعدون بیرون بیاورند — اگر بتوانند، و برادران او را از پای درآورند — باز هم اگر بتوانند و آسیه رخصت بدهد. شاید که مرگ چشم به‌راهشان بود.

سحر، کریم خان، با سپاه کوچکی، همچنان که میرزا محمد بیگ را ملتزم رکاب داشت، به سوی اصفهان تاخت. حاکم هلندی خارگ و لرد ویلینگتن انگلیسی، با قدری اضطراب، چشم به‌راه خلیل مرتضی داشتند. خلیل مرتضی، اما، دیگر آن خلیل مرتضی نبود که می‌شناختند. دم صبح، به‌راز و نیاز با خدا پرداخته بود، گریسته بود و سبکبار شده بود.

سحر، عبدالله میرزای خورموجی به حضور شاه‌رخ میرزا رسید و سلام کرد و صبح به‌خیر گفت.

شاه‌رخ حس کرد که در صدای عبدالله میرزا، دیگر آن خشم و خستگی و اندوه نیست؛ و شادمان شد، و دلش لرزید: «خوب است که دیگر آن‌طور غضبناک نیست؛ اما چرا نیست؟ چه کرده است که او را آسودگی خاطر بخشیده است؟ چرا با اینکه فرزند او اسیر است و همسر جوان و زیبایی او از او دور است، باز هم در صدایش طنین ناشنیدنی اما حس کردنی خنده‌یی هست؟».

— امروز، من با شما خیلی حرف دارم شاهرخ میرزا!
— بیاید بیاید اینجا که کنار من بنشینید عبدالله خان! مَم من هم با
شما حرف دارم.

عبدالله میرزا نشست و شاهرخ او را چنگ کرد: بگویید!
— قانون است که ابتدا شاهان بگویند.
— و آنگاه، هی هی هیچ کس جرأت نکند که خلافِ کُف گفته‌های ای-ای-
ایشان چیزی بگوید. نه؟

— کاش به همان نسبت که واقع بین هستید، امیدوار هم بودید.
— به به چه چیز اُمیدوار بودم؟
— به اینکه بتوانید خودتان را عوض کنید.
— نَنِ نمی توانم. اَا اگر مختصری هم تَت تغییر کنم، دیگر شاشاشاش
ش-ش-

— به هر حال به گوشم. بفرمایید!
— حَ حَ حرفهایم همه تکراری ست - مثلِ تَت ترس‌هایم، بی‌بی
خوابی‌هایم، و کاکاکا کابوس‌هایم...
— هنوز هم؟

— هنوز بیش از دیروز. ررروز به رروز بربران‌ها آف آف افزوده
می‌شود. هیچ چیز مَم مرانجات نخواهد دادادا داد - حتی به اسیری گرفتنِ
ه ه همه‌ی بچه‌های جَ جهان، خُ خُ خدای من! اگر شُ شُ شما را
نداشتم...

— بسیار خوب! من می‌گویم.
— بگویید!
— تدارکِ سفری به سراسرِ خراسان را برای تان دیده‌ام.

— بدون شُ شُ شُ ..

— خیر. من در رکاب تان خواهم بود - در جمیع دقایق.

— چچچرا این سَ سفر را تدارک دیده‌بید؟

— می‌خواهم که شاه، با مردمِ تمامِ مناطقِ مختلفِ سرزمینِ خود گفت‌وگو کنند، و مردمِ ببینند که شاه برخوردار از سلامتِ روح است، و مهربان و بنده‌نواز، و دردمند؛ و شاهی ست که می‌تواند به دردهای مردمِ گوشِ بسیارِ د و از آن‌ها بکاهد.

— فِ فِ فِ فکرِ خِ خِ خِ خیلی خوبی ست... اَمَّا، عَ عبدالله خان! مَ من که

چیز را نمی‌توانم ببینم.

— بشنوید... همه چیز را بشنوید، و ضمناً حرکت کنید، تکان

بخورید...

— شُ شُ شُ شُ ..

..

— شُ شُ ..

— بر خود مسلط باشید شاهرخ میرزا! در لحظه‌هایی، می‌بینم که بسیار

خوب و راحت حرف می‌زنید. چند روز پیش وحشت بَرَم داشته بود که

به زودی، ناتوان از گفتن خواهید شد؛ اَمَّا روز بعد، چندین جمله را

به روانی گفتید. حال، باز، وامی مانید. چرا؟ از چه می‌ترسید شاهرخ میرزا؟

چه چیز را، وحشت دارید که از دست بدهید؟ بله؟ آرام و مسلط جوابم را

بدهید لطفاً.

— حاحا حالا نِمِ نِمِ نِمِ ..

— بسیار خوب! من عرض کردم «بشنوید و حرکت کنید!». شما

می‌خواستید جوابم را مرحمت کنید. صبر می‌کنم تا برزبان و روح خود

— فُفُ فُفضولی موقوف، عِبَ عِبَ عِبَ..

—..

— او نَنَن نزدیکِ روستای گَگ کلات، در قلعه‌یی بَسَ بَسَ بسیار
مستحکم، مَحَ مَحَ محبوس است... پاپانصد سپاهی هم او را می‌پایند.
— به هر حال، آیا قطعاً حاضر به سفر نیستید؟ حاضر نیستید از این
زندانی مقلل خارج شوید؟ هوا بخورید؟ گردش کنید؟ صدای رودخانه‌ها و
پرندگان را بشنوید و عطر گل‌ها را ببوید؟

— ااااا اصرار می‌کنی... چَ چَ چه نقشه‌یی در سَدَ سَدَ داری؟ ای این
کار، چه فایده‌یی برای شما دارد؟ هاه؟

— قصد خدمت داشتم. پشیمان شدم. می‌گذرم...

— کَ کَ کَ کاش می‌می می توانستم فِ فِ فِ فکر تان را بَخَ بَخَ بخوانم.

— کاش، شاهرخ میرزا! کاش! آن وقت، شاید قدری از این سوءظن تان

کاسته می‌شد و روزگار را راحت‌تر —

— سوسوءظن؟ هاه! سوسوءظن! یَ یَ یَ یعنی تَ تَ تَ..

— آرام بگیرید میرزا! آرام بگیرید! خودتان را رها کنید! این طور

به خودتان فشار نیاورید! کلمه به کلمه، جُدا جُدا بگویید! من تا یک ماه

دیگر اینجا کنار شما می‌نشینم. عجله‌یی برای رفتن به جایی ندارم. اوضاع

سرزمین شما بسیار خوب است... بی‌شتاب و بی‌نگرانی حرف بزنید میرزا!

خواهش می‌کنم!

— باشد. یَ یعنی تو می‌خواهی بگویی سوسوءظن مرا به این — روز —

انداخته است؟ سوسوءظن پدر مرا — و — پدر بزرگ مرا به کُگ کشتن داد؟ ما

هم همه به — خا — طر — سوسوءظن‌های مان گَگ و کور و لال شدیم؟

چَ چَ چَ چَ..

— عذر می‌خواهم، پس می‌گیرم. نرم شوید و رها کنید میرزا!
— ا؟ زرزخمت را می‌زنی، بَب بعد می‌گویی زَررها کنم؟ مَ من اگر
قدری سوسوء ظن — داش — تم. هَه رگز به یک جنوبی و ولگرد بیکار، اینقدر
اعتماد نمی — کردم — و سَ سرداری سپاه نمی دادادم و تَ تمام زندگی ام را
به دست او نِ نِ نمی سپردم.

— تمام زندگی شما در دست های مهر سلطان است نه در دست های من.
زندگی خود من، همسرم، و تنها پسر خردسالم هم در دست های مهر سلطان
است. من، فقط، هر جا که حس کنم توطئه‌یی علیه شما شکل می‌گیرد، کارم،
له کردن آن توطئه و توطئه‌گران است. همین.

— راراست می‌گویید... مَ مرا ببخشید که — باز — امروز — این — قدر —
بدحالم و بی جَهتْ بهانه می‌می‌گیرم... حال، نه... اما یک روز، انشاءالله،
در جَه جوار شُ شُما سَ سفر خوبی خوا — هم — کرد... حاحالا از اوضاع
مَ مملکت، گ گزارشی به من بدهید. چیه چیزهایی بگ — بگویید که
ماماما در عِف عفریته ام از آن‌ها بی‌خبر باشد...



دمی بعد از طلوع، امیرمهنّا — حاکم ریگ و مضافات — از کلبه‌اش که
بیرون آمد، اندیشه‌ی خوش یک پرواز بسیار بلند به خاطر نجات جنوب را
در سر داشت. معجزه نمی‌دانست. از آینده خبر نداشت. سپاه سواره‌ی درد
را که از دور می‌آمد نمی‌شناخت.

میرفضل الله — برادر کوچک او — که جلوی کلبه‌ی خود قدم می‌زد و در
انتظارِ ظهور امیرمهنّا بود به او نزدیک شد، سلام خوش برادر را

دریافت کرد، پیش از آنکه سلام کند، و دانست که روز شیرینی درپیش خواهند داشت.

فضل الله، زیر لب گفت: عبدالله عاقبت رفت. به خاطر من، برای نجات آسیه.

— دیدمش. قدری دیر کرد. به دقت ندانستم چرا. حدس‌هایی زدم اما مطمئن نبودم. ضمناً دلم هم می‌طلبید که کمی این پا و آن پا کند. حالا، تو، هنوز هم عاشق آسیه هستی؟
— بیشتر از آن وقت‌ها که اینجا بود.

— می‌ارزد که عبدالله را به خاطر این عشق از دست بدهیم؟
— هیچ چیز آنقدر ارزش ندارد که برادری را به خاطرش از دست بدهیم.

— حتی جنوب؟ خارگ؟ خارگو؟ بوشهر؟ بحرین؟ ریگ؟
— این‌ها «چیز» نیست؛ اصل زندگی ماست. زندگی را به خاطر زندگی به مخاطره انداختن، حرفی ست بی‌معنی.

— بارک الله به تو! مکتب می‌روی و درس می‌خوانی برادر جان!
— جانش در خطر است؟

— جان کی؟ درباره‌ی چه کسی حرف می‌زنی؟ کدام خطر؟
— درباره‌ی میرفتاخ حرف می‌زنم. او را می‌شناسی؟ اسمش را شنیده‌یی؟

— نه... آدمی به اسم میرفتاخ را نمی‌شناسم. حسن سلطان دارد می‌آید. نیشی به او بزنی که تا غروب آفتاب بسوزد.

حسن سلطان که از دوز دو برادر را می‌پایید آهسته نزدیک شد و سلام کرد.

حسن سلطان، غالباً تلخ و تند بود. قلبش به مزاح راه نداشت.
— سلام عالیجاه حسن سلطان آسایش طلبِ مُرفّه الحالِ خوش گذران!
حالِ شما چطور است؟

— این سخنانِ نمکین را به عنوانِ خیربایشِ سحرگاهی می‌گویی یا
مشکلی داری که پُشتِ این کلمات، پنهانش می‌کنی؟
— هر دو... هر دو... از اینکه کمی بیش از اندازه می‌خوری، کمی بیش از
اندازه می‌خوابی، و کمی بیش از اندازه، گرد می‌آوری، دلگیرم. همیشه هم
دلگیر بوده‌ام، و گفته‌ام.

— جوابت را در خلوت می‌دهم امیر!

— چرا؟ اگر من هم کمی زیاد می‌خورم، و می‌خوابم، و گرد می‌آورم، و
به‌الماس و مروارید و فیروزه دلبستگی خاص دارم، خُب همین حالا، در
حضور این عده که دورمان جمع شده‌اند و همه از یارانِ خوبِ ما هستند
آبرویم را بپَر... در خلوتُ به‌چه درد می‌خورد؟ بله؟ پُشتِ درِ بسته
با صدای آهسته نه دیگران از معایب حاکم‌شان باخبر می‌شوند نه حاکم
به صرافتِ اصلاح خود می‌افتد. آدمیزاد، اگر حق السّکوتُ نگرفته باشد،
یا از بَرَملا شدنِ معایبِ خود دچار هراس نباشد، معایبِ دیگران را
در حضور همگان می‌گوید تا معایبش را در حضور همگان بگویند. خُب...
من عیبی دارم که تا به حال پنهانش کرده‌ی و باز هم می‌خواهی پنهانش
کنی؟

— خیر امیر! در خلوت، از معایبِ تو نمی‌خواستم حرفی بزنم، که اگر
داستی، به دیلم بازگشته بودم و پرچمی آبرومندانه‌تر از پرچم تو برافراشته
بودم؛ بلکه می‌خواستم، باز هم، از روشِ ناپسندِ تو در بی‌آبرو کردنِ
دوستانِ سخن‌بگویم، که دیگر نمی‌گویم؛ چون یاد گرفتم که عیبِ یاران را

در حضور دیگران گفتن نیز محاسنی دارد.

— بارک الله به تو! چه زود یاد می‌گیری! گمان می‌کنم تو هم مثل این فضل‌الله خودمان به مکتب می‌روی و درس می‌خوانی‌ها... خب! حالا پنجاه تن از مردان سوارکارت را به نخلستان مراد فرا بخوان! با آنها حرف دارم. خیلی زود!

— چشم امیر!

حسن سلطان، راه افتاد و رفت — به اطاعت محض.
میرمهنا فریاد کشید: چهل و نه نفر کافی‌ست. خودت را هم یکی حساب کن!

— چشم امیر!

حسن سلطان، دورتر شده بود که فریاد میرمهنا بلند شد: حسن جان!
— بله امیر!

— عبدی قایق‌ساز را هم از توی لانه‌اش بکش بیرون و بیاور! لازمش دارم.

— چشم امیر!

حسن سلطان ریز شده بود که باز نعره‌ی میرمهنا به آسمان رفت: آهای حسن سلطان دیلمی! من هیچ چیز را پشتِ هیچ چیز پنهان نمی‌کنم. تو آدم از من صریح‌تر در تمام این مملکت خرابه پیدا نمی‌کنی. یادت باشد!
— یادم نمی‌رود امیر! منتهی در جواب دادن به من کمی عجله کردی. می‌گذاشتی وقتی در دریا غرق شده بودم می‌گفتی.

همه خندیدند و کسی گفت: باز هم یکی به سود حسن سلطان، تا کی کجا چطور بتوانی جبران کنی امیر!
میرمهنا گفت: مثل اینکه میرمهناوار حرف زدن یک مرض است.

هرکس که دو روز نزدیکِ ما راه می‌رود، اگر تیراندازی و یگه‌تازی را مثل ما یاد نمی‌گیرد لا اقل «کی کجا چطورش» خیلی خوب می‌شود.



— مهزادبانوی بزرگوار من! شب جمعه، نزدیک نیمه‌شب، به یاری خدا، کارمان را تمام می‌کنیم. جای هیچ دلشوره نیست. محکم باش و استوار. چشم برهم بگذاری و باز کنی می‌بینی که در راه ریگ هستیم و فرسنگ‌ها دور از توس. من آنچه را که برداشتنی ست برداشته‌ام. تو فرّخ را بردار و خنجرهایت را. به گاه زدن، بیرحمانه بزن!



حسن سلطان دیلمی را همه‌ی ما می‌شناسیم، و نمی‌شناسیم. حسن سلطان، پیچیده‌تر از آن بود که بشود به آسانی شناختش، و آسان‌تر از آن که شناختش زحمتی داشته باشد. او، به احتمال فراوان، آن‌طور که در ریگ و مضافات می‌گفتند، نزدیک‌ترین و خالص‌ترین دوستِ میرمهنا بود و مجذوبِ کاملِ عیارِ میرمهنا، و بیش از هرکس در اندیشه‌ی جنبش ریگ و نجات جنوب. کم حرف بود و در خود. نگاه تند و عمیقی داشت که به‌ندرت به کسی می‌دوخت. انگار که همیشه به‌پوشش نگاه می‌کرد و حرف می‌زد. دو همسر داشت، یکی هم بعدها گرفت. نسبت به میرمهنا ارادت تلخ داشت. مجذوبِ منشِ میرمهنا بود نه مجذوبِ اندیشه‌هایی که دائماً به ذهن امیر می‌آمد و غالباً هم به مرحله‌ی اجرا می‌رسید و در بسیاری

اوقات هم درهم کوبیده می شد. حسن سلطان، خودنما نبود - به هیچ وجه. اگر غریبه‌یی می بودی که پا به ریگ گذاشته است، از ظاهر امور نمی توانستی بفهمی که حسن سلطان، بازوی راست میرمهناست و شاید تنها کسی ست که می تواند اندیشه های میرمهنای را مورد تردید و نقد و گاه تمسخر قرار بدهد. پیوسته چیزهایی به عقلش می رسید که آهسته و در خلوت به میرمهنای می گفت و هرگز نمی گفت «این سخن که میرمهنای می گوید، از آن من است». شکیل و مطلوب جامه نمی پوشید؛ اما رفاه را دوست داشت. خانه ی بزرگش را در آن ریگ کوچک دوست داشت و زنان و فرزندانش را، و صندوق کوچک گوهران غنیمتی اش را؛ اما این دوست داشتن چندوجهی باعث نمی شد که ترس برش دارد - از کشته شدن یا به اسارت رفتن.

همه با فروتنی از او اطاعت می کردند - با این باور که سایه ی میرمهناست - حتی امیر عبدالله و امیر فضل الله، و امیر عبدالله، می دانیم که برادر ارشد میرمهنای بود؛ و این حسن سلطان بود که شبی به عبدالله گفته بود: در حرکت به بوشهر و نجات دادن آسیه بانو شتاب نکنید. من از شما می خواهم و مسئولیت این خواست را بر عهده می گیرم. در راه بوشهر، برای فضل، کمین ساخته اند؛ چرا که می دانند او سخت خاطر آسیه بانو را می خواهد، و شما به دامی خواهید افتاد که برای برادران تدارک دیده اند، و میرمهنای در میان شما دو برادر است که میرمهناست. کمی صبر کنید، شاید بتوانیم جای این دام را بیابیم و شما را چنان بفرستیم که ابتدا دام را برچینید، آنگاه آسیه بانو را خلاص کنید. در این باره، چند روزی با میرمهنای سخن نگوئید. نگران می شود و دلگرفته.

— چشم برادر! هم این گونه خواهیم کرد که تو می خواهی.

باز هم از حسن‌سلطان سخن خواهیم گفت؛ چرا که او، تنها، بازوی
میرمهنای نبود، بل بازوی تاریخ مبارزاتِ غم‌انگیز جنوب و وطن نیز
می‌توانست باشد؛ و به تعبیری، سرنوشتِ میرمهنای دلاور ما.



میرمهنای گفت: آنچه دیشب تا دمِ سحر به مغز کوچک من هجوم آورد و
بی‌خواب و آواره‌ام کرد این است که ما چرا در ریگِ خودمان - که حالِ
دیگر شهری شده و شهرتر هم می‌شود - بساطِ وسیعِ قایق‌سازی راه
نیندازیم؟

شما می‌دانید که پدرم سه کشتیِ بزرگِ تجاری دارد که در خارگ است
و در خدمتِ تجارتِ اجانب؛ و هلندیان به آسانی این سه کشتی را پس
نمی‌دهند و نباید هم بدهند. به همین دلیل، حالا که قصه‌ی ملخ را ساخته‌ایم
و پرداخته‌ایم و یاران‌مان هم صحتِ سخن‌مان را پذیرفته‌اند، همه‌ی
مشکل‌مان قایق است و قایق. ما به تعداد کثیری قایقِ کوچکِ دو سه نفره
احتیاج داریم تا دائماً و در هر لحظه آماده‌ی حمله به کشتی‌های هلندیان و
انگلیسی‌ها باشیم.

شما می‌دانید. ما هر بار که از عبور یک کشتیِ بیگانه باخبر می‌شویم،
کلی طول می‌کشد تا از مضافاتِ دور و نزدیک، تعدادی قایقِ کهنه و نیم‌دار
جمع کنیم و حمله‌مان را تدارک ببینیم؛ و این هیچ خوب نیست.

درخواست من از شما این است: نه از راه دریا که در دسرهای بسیار
دارد، بلکه از راه‌های خشکی و بیراهه‌ها، در سراسر جنوب سفر کنید -
به سرعتِ باد و برق، و گروه بزرگی از قایق‌سازانِ مؤمن را دعوت کنید تا

به ریگ بیایند - با همه‌ی ابزارهای شان، و با کُلّی چوبِ خوب، و کار را همین جا متمرکز کنند. اگر خواستند، ما، در برابر کاری که می‌کنند و کالایی که می‌سازند، به آن‌ها سگه‌های نقره و طلا می‌دهیم؛ و اگر نخواستند و به نهضتِ ما پیوستند، فقط خوراک و پوشاک شان را تأمین می‌کنیم، و البته سرپناه‌شان را. آنقدر اینجا بمانند که دست‌کم پانصد قایقِ نو به ما تحویل بدهند، و بعد بروند، یا نروند و ریگی شوند.

این فکر، فکر خوبی نیست؟

فریاد از همگان برآمد که: هست، هست.

- مدتی سکوت کنید و بیندیشید، آنگاه مشورت کنید - به خصوص با این حسن سلطانِ ما که همیشه در ته ته مغزش چیزهایی را پنهان کرده است. اگر نقصی در این برنامه دیدید، بگویید، وگرنه، سه روز دیگر، با اطمینان به درستی کارمان، بعد از یک خداحافظی گرم با خویشان و دوستان، قدری آب و نان بردارید، ریگ را ترک کنید، در سراسر سواحل دریای جنوب پراکنده شوید، قایق‌سازان را بیابید، داستان ما را برای ایشان بگویید، راهی ریگ‌شان کنید، و در پایان، خود به خوشی بازگردید.

چوب، به ایشان بگویید که اگر کم داشتند، از جنگل‌های شمال و لرستان خواهیم آورد. کوره‌های خوب خواهیم زد و از کشتی‌های بیگانه ابزارهای عالی به غنیمت خواهیم گرفت - اگر خدا بخواهد.

مسئول کارگاه‌های قایق‌سازی ریگ، عبدالله قایق‌سازِ خودمان خواهد بود که ما او را عبدی قایق‌ساز می‌نامیم، و سرپرستِ کلّ این برنامه هم مثل بسیاری از برنامه‌های دیگرمان که در آن‌ها شکست خورده‌ایم و داغان شده‌ایم، عالیجاه حسن سلطانِ دیلمی است که

به برادری با من و رفاقت با من افتخار می‌کند و دَمادَم در حال افتخار کردن است...



میرزا محمد بیگ و سپاه کوچک کریم خان، ایستاده کنار اسب‌ها، انتظار کریم خان را می‌کشیدند. کریم خان درآمد، در اندیشه و دردمند.
— میرزا! تمام بدنم درد می‌کند: کمرم، شانه‌هایم، زانوانم...
— چرا به حکیم نفرمودید وکیل؟ از آن راه رفتنِ طویل مدت زیر باران است.

— تو که جای پدر من هستی، تو چرا، هیچ کجایت درد نگرفته و این طور شق و رَق ایستاده‌یی لبخند می‌زنی؟
— بدن من تشنه‌ی باران است وکیل؛ با شما فرق دارم؛ ضمن اینکه اگر اجازه بفرمایید و به خشم نیایید، لااقل ده سال از شما جوان‌ترم.
— عجب! پس ما، فی الواقع، با کودکان مشورت می‌کنیم نه با انسان‌های بالغِ فهیم.

— نفرمایید این حرف را وکیل؛ چرا که اغیار می‌شنوند و گمان می‌برند که عقل وکیل الرَّعایا از عقل کودکان نیز کمتر است که یک لحظه هم دست از مشورت با بنده‌ی کودک بر نمی‌دارند و آسوده‌ام نمی‌گذارند.
— تو خودت را به من تحمیل کردی مردک! یادت نمی‌آید چه گریه‌یی می‌کردی که دنبال من بیایی و من اجازه نمی‌دادم؟

— الحمدلله اگر خواندن و نوشتن را عاقبت یاد نگرفتید، سخن گفتن را به خوبی از این طفل حقیر فرا گرفته‌بید. می‌بینم که دشوارترین مفاهیم را

به سادگی بیان می فرماید.

— نخیر... ما اگر استادِ مکتبِ دارِ زبان هم بشویم از پسِ زبانِ تو یکی بر نمی آیم.

سربازان، خنده های شان را فرو می خوردند و اخم می کردند.
کریم خان به همه سو نگاه کرد و پرسید: این بانوی ما کجا هستند؟ خیال ندارند به اصفهان تشریف فرما شوند؟

— غزاله بانو، مدتی پیش، با کالسکه ی مخصوص و تنی چند از سربازان خود به جانب اصفهان حرکت کردند. ایشان تصوّر می کردند که وکیل، با کمردرد و شانه درد و استخوان درد و انواع دردهای دیگر قادر به حرکت نخواهند بود.

سربازان، باز هم خنده های شان را فرو دادند تا بی جهت دم تیغ نیابند.
کریم خان، همچنان که به زحمت بر می نشست، زیر لب گفت: جواب همه ی حرف های را یکجا می دهم — پای چوبه ی دار... پس الحمدلله غزاله بانو تشریف ندارند که دمادم از ما ایراد بگیرند...

(یادمان هست. آن وقت ها که شاخه نبات بیمار، ناگهان حالش بهتر شد و چراغ، قبل از خاموش شدن، شعله ی بلندش را کشید و کریم خان، به دلیل تهاجم علیمردان خان به اصفهان، به اجبار و شتابان راهی اصفهان شد و قرار بر این گذاشت که پس از رسیدن اصفهان به امنیت، بیمار را از پی او به ملایمت و آهستگی به اصفهان بیاورند، شاخه نبات از غزاله بانو خواهش کرد که همراه کریم خان باشد و بسیار هشیار که سرداران ایل زند و بختیاری که گرداگرد کریم خان را گرفته بودند و بسیاری از ایشان شوق و شهوت این را داشتند که جانشین زودرس کریم خان شوند، نتوانند کریم خان را از پای درآورند. شاخه نبات، مردان ایل و تبار خود

را خوب می‌شناخت.

غزّاله بانو، ناگزیر، با کریم خان همراه شد، مدّتی اصفهان ماند، قرارهایش را با میرزا محمد بیگ خورموجی گذاشت، کارهایش را روبه‌راه کرد و آنگاه به سوی شاخه نباتش بازگشت.

غزّاله بانو، از بی‌مرگ شاخه نبات، همراه کریم خان به شیراز آمد؛ اما با خانِ بزرگِ زند، بسیار سرد و سرسنگین بود، و به همین دلیل، کریم خان، زمانِ عیش را با زنانِ دیگر می‌گذراند...

سپاهِ کوچکِ کریم خان به راه افتاد، پاک بی‌خبر از آنکه آزادخان افغان نیز سپاهِ خونخواهِ بیرحم خود را آماده می‌کند تا بار دیگر سرزمین‌های زیر سلطه‌ی خان زند را مورد تهاجم خود قرار بدهد...



صدای «اتّحادِ قایق‌سازانِ جنوب» و «جنبشِ قایق‌سازیِ ریگ» و «ناوگانِ قایقیِ مَهنّاوِ جنوبی» به سرعتی باورنکردنی در سراسرِ جنوب و آنگاه تمامی ایران پیچید و به گوشِ همه‌ی دوستان و دشمنان رسید، چندانکه سرانِ قبایلِ عرب‌زبان و فارسی‌گویِ هوله، قواسم، سور، دوراق و لیراوی را گرفتار شور و وحشت کرد. از یک سو، و تنگستانی‌ها را به شوق و نشاط آورد. از سویِ دیگر؛ و از سوّم سو، تنی چند از قایق‌سازانِ حاشیه‌ی دریای خزر و سراسر دیلم، تَبَرستان، جُرجان و قومس نیز بار بستند و به راه افتادند تا به اتّحادِ بزرگِ قایق‌سازان پیوندند و به جنوبی که می‌دانستند فرقی با شمال ندارد ادای دینی کنند و مشارکتی در نجات کُلّ وطن از چنگِ اجانب، و خودبه‌خود نجاتِ ابریشم شمال و عتیقه‌های مسین و نقره‌یی و سفالین شمال و قالیچه‌های ابریشمینِ شمال، و در تمام

بندرهای کناره‌ی دریای فارس هم بسیار کسان بار بستند، برگاری‌های خود نهادند، سوار شدند و به‌سوی ریگ به‌راه افتادند، و بعضی‌های‌شان که خیلی زود رسیدند و حُسن سلوک و مهربانی و خون‌گرمی مردان و زنان ریگ را دیدند از حسن‌سلطانِ سخت‌کوش اجازه خواستند که نزدیکان خود را به‌ریگ بیاورند و همانجا ماندگار شوند، و هنوز هیچ پیکی نفرستاده بودند یا خود به‌راه نیفتاده بودند که شنیدند بسیاری از راه‌ها بیش از گذشته ناامن شده و شیخ سعدونِ دزد و انگلیسی‌ها و هلندیان و عثمانی‌ها در کارند که هرچه زودتر طهماسب حسین و برادرش لهراسب را به‌حکومتِ ریگ برسانند.

میرمهنا شنید و گفت: می‌خواهند طهماسب بزدل را بفرستند که بر ریگ ما حکومت کند؟ معلوم می‌شود این هلندی‌ها و انگلیسی‌ها هم مزاح کردن می‌دانند و ما نمی‌دانستیم...



سرنوشتی در کار نیست. انسان، به‌گونه‌یی که می‌داند و نمی‌داند، برخی کارها را چنان انجام می‌دهد که عوارض و نتایج این کارها «سرنوشت» لقب می‌گیرد.

پدرِ طهماسب و لهراسب را ما ریگیان با خنجر نفرتمان از پای درآوردیم، و طهماسب و لهراسب بزدل را ما ریگیان از ریگ‌مان بیرون انداختیم و فراری دادیم، و ما ریگیان، ایشان را به دامن بیگانه پرتاب کردیم. حالِ نگوئیم که دستِ سرنوشت، در حساس‌ترین دقایقِ تاریخ جنوب، ایشان را به‌ریگ باز خواهد گرداند - با سپاهی از سپاهکاریِ بدکاران.

هر قدر که از وسعتِ «نمی‌دانیم»‌های مان بکاهیم، از توانِ سرنوشتِ
کاسته‌ییم.



اینک همه جای وطنِ شب است و نزدیکِ نیمه‌شب.
میرمهنای با گروهی از یاران خود نشسته است - سخت در اندیشه‌ی
چه‌ها باید کرد.

از دور، صدای اژه و چکش می‌آید.
شاهرخ میرزا، در بسترِ سیاه، از این دنده به آن دنده می‌غلند و در دل
می‌گوید: «کاش که قدری قدری از ایمان این جنوبی در من بود» و شاد است
که به هنگام سخن گفتن در دل، دچار لُکنت و واماندگی نمی‌شود.
شاهرخ میرزا، در قلبِ ظلمتِ شبانه‌ی دائم، زمزمه‌ی می‌شنود.
— باز کسی قصد کشتنِ یک افشار را کرده است...
کریم خان، در راهِ شیراز به اصفهان، خوابِ سواری می‌کند و حسّی در او
بیدار است که او را استوار براسبِ نگه می‌دارد.

آزادخان، کنار کوهی از آتش نشسته است و می‌اندیشد: با صدا گروه
کوچک، از صد جهت به سپاه خسته‌ی کریم خان حمله خواهد کرد، او را
درهم خواهد شکست، و از اصفهان به استرآباد خواهد تاخت، از آنجا
به توس این گنج‌نشین بیکاره...

طهماسب در خوابِ سنگین است؛ اما وان در هولست، پشت میز کارش
که از چوبِ خوبِ گردوی ایرانی ست نقشه‌ی حمله به ریگ را مرور می‌کند.
— اگر نتوانیم ریگ را به چنگ آوریم باید از دریای فارس بگریزیم...

۳

م م م م مادر!

به دادم ب ب ب ب...

ع ع ع ع ع ع...

روزهای پایانی پاییزِ سردِ توس.

شبِ جمعهٔ دیر وقت. دمِ نیمه شب.

قصرِ از همه سو مُقفلِ شاهرخ میرزای افشار. مُقفلِ به ظاهر. قراولان و نگهبانان به نگهبانی مشغول و در خود فرو رفته از سرمای پاییز - به ظاهر. دالان‌های تودرتو. اتاق‌هایی در درون حرمسرا، گرداگردِ تالارِ همگانی، برای زنان شاهرخ، پیرزنانِ مراقبِ زنانِ جوان، و کودکان. اتاقی خاص برای مهرسلطان - مادرِ شاه - که شب‌ها خالی‌ست؛ چرا که مهرسلطان نزدیک شاهرخ میرزا می‌خوابد تا او را، پیوسته، از کابوس‌های شبانه‌رهای بی‌بخشد. اتاقی خاص برای مهزادبانو و پسر

کوچکش فرّخ.

زنان، این گوشه و آن گوشه، در خواب یا از حال رفته، با دهان‌های نیمه‌باز. حبیبه بانو در اتاق مهزادبانو را بی صدا می‌گشاید.

حبیبه بانو، بانوی جوان، هوشمند، مکتب رفته و بی جهت بسیار زیبای حرمسرا، طراح فرار مهزاد از درون حرمسرا، به زمزمه می‌گوید: «همه چیز آماده است خواهرم! سفر به خیر! دست خداوند...» و صدایش دیگر شنیده نمی‌شود و اشک‌هایش فرو می‌چکد.

مهزاد، فرّخ را به پشت بسته، بی صدا از اتاق خود بیرون می‌آید و گونه‌های خیس از اشک حبیبه بانو را می‌بوسد.

— ممنونم برای همه‌ی محبت‌هایت حبیبه جان! دلم شور تو را می‌زند.

— شتاب! خنجرهایت را به دست بگیر و بی محابا بزن! اینجا همه در

خواب‌اند. نگهبانان، یا با ما هستند یا از پا درآمده‌اند.

— و تو؟

— هیچ نگران نباش! همه چیز کاملاً روبه‌راه است. من تا سه روز در

بیهوشی می‌مانم.

حبیبه تا جلوی در نخستین دالان می‌آید، آن را آرام می‌گشاید و

می‌گوید: خداحافظ!

— خداحافظ!

مهزادبانو وارد دالان بلند می‌شود و در تاریکی شنا می‌کند. در هر دست

خنجری.



شاهرخ میرزا، ناگهان از خواب سبک می‌پرد، در جا می‌نشیند و در دل

این را بگویم؟ چندبار؟

شاهرخ میرزا نالید: فَفَفَف... رررر... یاد... نِنِنِنِنگه... بان! فَفَرار...
شاهرخ میرزا برمی خیزد، دست‌ها پیش‌رو دراز کرده به طرفِ درِ بزرگِ
خوابگاهِ سلطانی می‌رود درِ خوابگاه را، به قصد گشودن، محکم به سوی
خود می‌کشد.

— کلید... کلید می‌خواهد شاهرخ بدبخت! در قفل است. با آن کُشتی
نگیر! یک کلید در جیب توست یکی زیر سر من. بیا! بیا بگیر پسر! اما در
این نیمه‌شب، بی‌جهت، گشودنِ درِ خوابگاه کار درستی نیست.



مهزادبانو دالانِ دوّم و سوّم را هم پیمود. از پله‌هایی آهسته پایین آمد و
به خوابگاه شاهرخ نزدیک شد و پچیچه‌یی را شنید و زوزه‌هایی را.
— پ...پ...پ... پس، فَفَفَرار گ کرد... نِگ...نِگ...

شاهرخ، کلید اوّل را یافت. کلیدِ دوّم را از مهرسلطان گرفت.
مهرسلطان، دراز کشید، به‌خشم، پشت به شاهرخ کرد و چشم‌ها را بست.
— من می‌خواهم. سرکشی‌ات که تمام شد، در را باز دو قفله کن.

— مُمُم... رررررر... نِنِنِنِنگه بان!

مهزاد، صدای خوف‌انگیزِ شاهرخ را می‌شنود، جامه‌ی بلند برپایش
می‌پیچد و زمینش می‌زند. فرّخ، ناله می‌کند. مهزاد شتابان برمی‌خیزد. از
کنار قراولی بیهوش رد می‌شود و می‌رسد جلوی درِ خوابگاه.
در، باز می‌شود.

مهزاد، می‌خکوب می‌ماند.

شاهرخ، دلش آرزو دارد فریاد بکشد: «نگهبان‌ها! نگهبان‌ها! اینجا

خبری هست... بلایی بر سرم آورده‌اند... اینجا کسی هست... روبه‌روی من... من می‌بویم او را... من می‌دانم او را» اما اصواتی غریب از دهان او بیرون می‌ریزد.

— کی کی کی... کی هسه هسه هست

شاهرخ بانوکِ تیزِ عصای بلندش، پیایی، ضربه‌هایی را به همه سو رها می‌کند و در دل می‌گوید: «اینجا کسی هست... من می‌فهمم... می‌فهمم... تو... تو... تو... این بچه که بویش اینجا پیچیده فرّخ است... قراول‌های من کجا هستند؟ قصر، چرا خالی‌ست؟ آه... عبدالله بچه‌اش را نجات داد...» و مهزاد، به فاصله‌ی چند قدم، شاید هم کمتر، در مقابل شاهرخ ایستاده بود، ایستاده است و می‌ترسد که ضمن عبور، ضربه‌ی کشنده‌ی عصای شاهرخ، فرّخ را له کند.

— عِبْ عِبْ عِبْ... تو... تو... تو ایند ایند... م م م مادر! عِبْ عِبْ..

شاهرخ، یک لحظه غفلت می‌کند. شتابان و نامتعادل به اتاق باز می‌گردد، بالگد به مهر سلطان می‌کوبد. مهزاد رَد می‌شود. فرّخ به گریه می‌افتد. شاهرخ می‌نالد. مهر سلطان، صدای گریه‌ی فرخ را قدری می‌شنود و شتابان بر می‌خیزد.

— رَرَرَرَرَفَت... فَفَف...

— دیوانه... دیوانه... کجا می‌تواند فرار کند؟

شاهرخ، باردیگر چنگ در گیسوی پریشان مهر سلطان می‌اندازد و او را به سوی در می‌کشاند. مهر سلطان جیغ می‌کشد. شاهرخ، صداهای خوف‌انگیز از خود در می‌آورد.

مهر سلطان به جلوی در می‌رسد و وارد راهرو می‌شود. به دو سو نگاه می‌کند. محو، نگهبانِ فرو افتاده‌یی را ته راهرو می‌بیند، و این سو، نگهبانی

را پای پله‌ها. دری که به دالان‌های حرمسرا می‌رسد، باز است.
مهرسلطان نعره می‌کشد: قراول‌ها! نگهبان‌ها! آه... مهزاد فرار کرده...
بگیریدش! بگیریدش! راه خروج ندارد...

شاهرخ میرزا در دل نالید: «می‌دانم اینجا. هنوز اینجا. میرزا
عبدالله! در قصر منی، در حرم منی... نمی‌گذارم بروی... هر جا باشی گیرت
می‌اندازم» و نعره‌یی کشید چون فریاد گفتاری گرسنه، بدون کلمه اما پُر از
حسّ استیصال.

مهرسلطان، کمی به این سو دوید، کمی به آن سو، از پله‌ها بالا رفت و
دوید به سوی حرمسرا و فریاد کشید: «آهای! همه مُرده‌اند؟ همه را
کشته‌اند؟» و پایش گرفت به یک نگهبان که کفِ دالان، دراز به دراز افتاده
بود و باز فریاد زد:

حبیبه! حبیبه! کجایی حبیبه؟

شاهرخ، به صدای پای مادر، لنگانِ عصازنان می‌دود؛ می‌دود، زمین
می‌خورد، برمی‌خیزد و می‌دود.



مهزاد به درِ بزرگِ قصر می‌رسد. در، گشوده، در انتظار اوست. دو سگِ
تتومند روی پله‌ها، آسوده خفته‌اند. مهزاد می‌شنود که مهرسلطان نعره
می‌کشد: گریخت... گریخت... آی! آی!... بگیریدشان! بگیریدشان!
قراول‌ها! خائن‌ها! همه‌تان را...

مهزاد و فرّخ، جلوی پله‌های بیرونیِ قصر - به سوی باغ - عبدالله را
می‌یابند.

— عبدالله!

— بیا! آسوده باش! من هم الآن وارد باغ شدم...
عبدالله و مهزاد از پله‌ها پایین می‌دوند. پایین پله‌ها، لابه‌لای درخت‌ها،
عبدالله و مهزاد، بستِ فرّخ را می‌گشایند. عبدالله، فرّخ را در بغل می‌گیرد.
مهزاد، زانوهایش به لرزه می‌افتد.
— بگذار به تو تکیه کنم...



مهرسلطان، به سنگینی نشست - با درد زانو - سر یکی از زنان حرم را
به سوی خود گرداند و زیر لب گفت: خفه‌اش کرده‌اند... خفه‌اش کرده‌اند...
عاقبت بیرحم‌تر از افشار هم پیدا شد.
مهرسلطان، بازگشت و به طرفِ در بزرگِ قصر دوید. شاه‌رخ، درمانده
به دنبالش. دیگر سودای سخن گفتن از سرش پریده بود. سر راه، درخمی،
ناگهان حس کرد که صدای کُند تنفسی می‌شنود.
— کی-کی..

دیگر فرصتی برای سوال نداشت. این شاید آخرین حروف بی‌معنایی
بود که بر زبان می‌آورد. نوکِ خنجریِ عصایش را با تمام توان حواله‌ی
آنجایی کرد که قراولی نشسته در راه هوشیار شدن بود. نیزه تا اعماق قلب
را شکافت و خون جاری شد.

مهرسلطان در آستانه‌ی درِ چارتاقِ قصر، پریشان و خوفناک نعره
کشید: سربازها! سربازها! بگیریدشان! عبدالله جنوبی را بگیرید! زنش و
بچه‌اش را بگیرید! بجنبید پدر سوخته‌ها! کجا هستید؟

انگار که قصر و باغ قصر، خالی از انسان بود.
انگار که قصر، ویرانه‌ی متروک بود.

صداهای پیچیده در سرسراها، تالارها و دالان‌ها، همچنان پیچان و خوف‌آور، به در و دیوارها می‌خوردند - گیج و مستانه و بی‌خود.

شاهرخ بر زمین نشست و مویه سر داد.

پیرزن، کنار او نشست.

- شاهرخ جان! مرا ببخش! مرا ببخش! این بار حق با تو بود... آن‌ها

واقعاً گریختند؛ کشتار کردند و گریختند... اما می‌گیریم‌شان.

- ه... ه... ه...

- گریه نکن شاهرخ! گریه نکن! من همه‌ی کارها را سر و سامان

می‌دهم. خاطرت جمع باشد... اگر نتوانستم، چشم‌هایم، چشم‌هایم را از

کاسه درآور! از اینجا تا ریگ، چند ماه راه است. راه‌شان را از همه طرف

می‌بندیم. سپاه تو به تو وفادار است شاهرخ بیچاره‌ی من! اینجا، در قصر،

هیچ‌کس به تو خیانت نکرده است... همه را یا کشته‌اند یا بیهوش کرده‌اند...

من باید هم الآن سردار محسن‌خان افشار را خبر کنم. به‌سروقتش

می‌روم... هم الآن! بگذار کالسکه‌ام را، و کالسکه رانم را بیابم، یا لااقل یک

اسب پیدا کنم...

- ه... ه... ه...

- هنوز دیر نیست. مطمئن باش! من راه‌های خوبی را برای دستگیر

کردن‌شان می‌دانم. میله‌هایت را در آتش بگذار پسر! آن‌ها، با آن طفل

کمسال و آن زن، قادر نیستند به‌سرعت بتازند. اغفال‌مان کردند... کورمان

کردند...

- ه... ه... ه...

- حرف نزن شاهرخ جان! به‌خودت فشار نیاور!

- ل... ل... ل...

حرف، نمی‌توانی بزنی. می‌فهمم...

— لال لوح!

— چشم پسر، چشم! این وقت شب، لوح از کجا بیاورم؟ فردا صبح زود، یک لوح بزرگ دم دستت می‌گذارم — با گچ — تا هرچه می‌خواهی بنویسی. حال، تو به اتاقت برو و دراز بکش، یا همانجا بنشین و قدری شراب بنوش. تا من بروم و محسن خان افشار و گروهی از فرماندهان جوان سپاهت را خبر کنم. به همه‌ی آنها مژده‌ی پاداش‌های سنگین خواهم داد... شاهرخ، گریستنش همچون زوزه کشیدن بود.

بگذارید این را بگویم و از دلشوره‌ی محتمل، بیرون‌تان بیاورم: شاهرخ میرزای افشار، دیگر، تا زنده بود زبان باز نکرد. پنجره‌ی بنای هراس‌انگیز ظلمانی او عاقبت بسته شد: پنجره‌ی گفتن با جان‌کندن.

فشاری که پیوسته براو وارد می‌آمد و روزبه‌روز بر آن افزوده می‌شد، کلمه‌پذیر نیست؛ و با وجود این، سالیان سال، تا زمانی که آقا محمدخان قاجار، به قصد تصرف گنجینه‌ی بزرگ نادری — ثروت هندیان مظلوم — زیر شکنجه تگه پاره‌اش کرد، زنده ماند و بربخش وسیعی از خراسان فرمان راند. او، خواندن و نوشتن را در کودکی، مختصری آموخته بود و همین باعث شد که بتواند با اتکای به آن لوح، حس ظالم فرمانروایی‌اش را اقناع کند.

نخستین جمله‌یی که شاهرخ میرزا بر لوح نوشت این بود: مادر بدکار من! این تو بودی که عبدالله را از دربار من سیه‌بخت فراری دادی، چون جای تو را مختصری تنگ کرده بود.

مادر هیچ نگفت الا کلمه‌یی: نالایق!

شش افسر جوان که زیر نظر محسن خان افشار - عاشقِ آن وقت‌های
 مهرسلطان - کار می‌کردند از شش جهت حرکت کردند - با مأموریت یافتن
 میرزا عبدالله خورموجی و برگرداندن او به توس.
 از این فرماندهان، چهارتن، دیگر هرگز بازنگشتند؛ چرا که می‌دانستند
 بازگشت تھی دستانه معنایی جز مرگ سیاه ندارد.
 پنجمی، بعد از دو ماه، در راه بازگشت شرمسارانه به توس بود که
 به دست گروهی از گردنه‌گیران آزادخان کشته شد، که این حادثه نعمتی بود
 برای او.



عاقبت از پی ماه‌ها انتظار، آن‌کس که بسیاری از مردم ریگ چشم
 به‌راهش بودند و میرمهنا، نگرانش بود، و آمنه در آتش انتظارش
 می‌سوخت، کوفته و غبارآلود از راه رسید: **میرفتاح دلواری**، همراه
 همسفری خسته؛ اما قبل از ورود به ریگ، در کُنجی، دست‌ها بالش کرد و
 خفت و اسب را گذاشت تا خستگی از تن بگیرد. همراه نیز چنین کرد.
 (در آن زمان، برای شهر کوچک اما بسیار مهم و معتبر ریگ، دروازه‌یی
 وجود نداشت؛ اما حسی از حضور دروازه پیدا شده بود.
 جاده‌یی که از شمال - از جانب شیراز به کازرون، از آنجا به ریگ
 می‌رسید - مدخلی یافته بود و اتاقکی بُرج‌گونه و سنگری.
 دو جاده‌ی خاکی ماسه‌یی کناره‌یی نیز که از چپ و راست ریگ در
 نزدیکی دریای فارس کشیده شده بود و روستاها و بندرها را به هم متصل
 می‌کرد و اگر روبه‌دریا می‌ایستادیم از طرف چپ به بوشهر و دلواری و دیر و
 کنگان و لنگه و گامرون می‌رسید و از جانب راست به گناوه و دیلم و

هندیجان و عبّادان، هریک مدخلُ گونه‌یی داشتند که از چند درخت خُرما پدید آمده بود.

گرداگردِ ریگ، به‌جُز این سه‌راه، در اختیار کشتزارهای محقّر بود و چراگاه‌های تُنک و نخلستان‌ها و باریکه راه‌هایی از میان مزارع و خلنگ‌زارها.)



یک سپاه کوچک از یاران میرزا عبدالله پدید آمده بود، و این سپاه، گاری دواسبه‌ی کلاهک‌داری را در میان گرفته بود. سواران، همه مسلّح بودند و ما در میان ایشان، ابوجعفر نشابوری و دو سرباز را که در توس با ابوجعفر رابطه‌ی دوستانه پیدا کرده بودند، می‌شناسیم.

میرزا عبدالله، پیشاپیش سپاه می‌تاخت.

داخل گاری، مهزادبانو و فرزندش نشسته بودند و دو زن دیگر که همسران دوتن از سربازان بودند، با یک پسر دوازده ساله به‌نام رضا. گاری، کف‌پوش نرم داشت و در گوشه و کنار آن چندین تفنگ و انبارک‌هایی از مهمّات دیده می‌شد.

سپاه با حدّاکثر سرعتِ ممکن در حرکت بود.

هنوز شب بود و هیچ اثری از تعقیب کننده‌یی مشهود نبود.



هنوز شب بود و ماه در سینه‌ی آسمان.

قایقی با دو قایقران به ساحل ریگ نزدیک شد.

قایقرانان، قایق به خشکی کشیدند و استوار کردند.
قایقرانان - عقیل و بلال - دوان وارد ریگ شدند و به سوی خانه‌ی
میرمنا و خانه‌های برادرانش شتافتند.

حیدر معشوری و قیصر نورآبادی، دست به تفنگ، در دل تاریکی
کمرنگ شونده، عقیل و بلال را دوان دیدند و لحظه‌هایی بعد، در فاصله‌ی
کم، ایشان را شناختند.

حیدر، آهسته گفت: عقیل!

- منم، عقیل، با بلال. سلام!

- سلام! خبری آورده‌بید؟

- بله... برای امیر.

- هم‌الآن می‌خواهید به او برسانید؟

- خوب است که برسانیم و آسوده شویم. دو شبانه‌روز است که
نخوابیده‌ایم.

- حال، بیدارش می‌کنم.

من اینجا هستم، و بیدار. آنکس که به‌هنگام سحر می‌خوابد، روحش
در تمام شبانه‌روز چرت می‌زند. سلام عقیل و بلال! حال‌تان چطور
است؟

- به حمدالله خوب.

- خبرتان هم خوب است؟

- گمان می‌کنیم.

- راهی دریا می‌شویم؟

- بله امیر؛ اگر خدا بخواهد.

- حرف بزنید!

- یک گشتی بازرگانی هلندی از هند راه افتاده، می‌رود معشور. از

جنوبِ خارگُ رد می‌شود.

— بارش؟

— برای هندوستان نمی‌دانیم چه آورده بوده؛ اما از هند، فلفل و ادویه می‌آورد. — برای معشور و بصره. می‌گفتند: «از معشور، ابریشم و نیشکر بار می‌زند، مقداری هم سنگ طلا و ظرف‌های قدیمی مس». می‌گفتند: «اگر فرصت داشته باشد از بصره و بغداد هم تعدادی برده می‌گیرد».

— هوم... از جنوبِ خارگُ رد می‌شود... چند تا توپ دارد؟

— هفت تا.

— سرباز و محافظ؟ تو جواب بده بلال!

— تقریباً بیست نفر، به جز توپچی‌ها و خدّمه.

— هوم... زمانِ عبور از منطقه؟ تو بگو عقیل!

— دو روز دیگر از بندر گامرون می‌گذرد. سه‌شنبه و چهارشنبه‌ی همین

هفته که می‌آید از جنوبِ خارگُ به طرف معشور می‌رود.

— تا باد چگونه باشد... خُب... ما می‌گذاریم بارش را تخلیه کند و بار

بزند و در بازگشت، راهش را می‌بندیم. نیشکر، ابریشم و طلاهای مان را

پس می‌گیریم، و ظرف‌های مان را. شیخ‌سلمان را هم خبر می‌کنیم که

خودش را به ادویه برساند و آن را به سود ملّت، تصاحب کند و بفروشد و نان

و آب بخرد. — برای رعیت. — به امید حق. حسن سلطان را خبر کنید تا

مقدمات کار را فراهم آورد. پیکی هم نزد نصیرخان لاری برود. — با این پیام

که پشتِ ما را در خشکی داشته باشد.

حیدر معشوری گفت: می‌بخشید امیر! به نصیرخان اعتماد می‌کنید؟

— نکنیم، چه کنیم؟ ما آنقدر یار نداریم که حقّ انتخاب داشته باشیم؛

یعنی یارِ اهلِ جنگ نداریم. از این گذشته، نصیرخان چه می‌تواند بکند؟

به هلندی‌ها خبر بدهد که ما در کارِ حمله به یک کشتی تجاری هستیم؟ از

این معامله‌ی کوتاه مدّت چه می‌برد؟ هاه؟ اگر بجنگیم و کشتی را به غنیمت بگیریم و بخشی از اموالش را به او و مردم گرسنه‌اش - که استخوانِ مُرده می‌مکند - بدهیم به سود اوست یا یک بار - فقط یک بار - چند سگه‌ی طلا از هلندی‌ها بگیرد - مُزد خیانت - و در صندوقِ خانه‌اش پنهان کند؟ از همه‌ی این‌ها گذشته، اساس را براعتماَدِ به‌خودی بگذاریم و عدم اعتماد به بیگانه. از این معرکه، هر کلاهی که سرمان برود، لا اقل در تاریخ می‌نویسند، و به این می‌ارزد. بگذار خودی به‌خودی خیانت کند تا شاید شرمساری، بتواند اخلاقِ ما را عوض کند.

میر فضل را خبر کنید تا سرپرستی این حمله را به عهده بگیرد.
— من اینجا هستم برادر، مدّت‌هاست، سلام، و همه‌ی حرف‌هایت را هم شنیدم.

— بارک‌الله! چه شده که امروز، سحرخیز شده‌یی؟
— دوستی دارم که فقط صدای خودش و حرف‌های خودش را می‌شنود. او می‌فرماید: آنکس که به‌هنگامِ سحر می‌خوابد، روحش گرفتارِ چُرّتِ دائم است...

— عجب! ما شنیده بودیم که اصولاً، عاشق، خواب ندارد. حالا چه شده که عشاقِ این زمانه به سحرخیزی قناعت می‌کنند؟

— نکته‌ی جالبی را فرمودی برادر. به سلیمه بانو خواهم گفت که حال دیگر، شوهرش، فخرِ سحرخیزی می‌فروشد و تعلیمِ سحرخیزی می‌دهد.
— ا... مبادا این حرف را به بانوی ما بزنی‌ها! و ادارم می‌کند که صد شب تا صبح بیدار بنشینم و اثباتِ عاشقی کنم... از امیر عبدالله خبری نرسیده است؟

— به این زودی؟
— اگر عاشق بود، الآن، در جوار محبوبش، روبه‌روی ما ایستاده بود. من

می‌دانم که عاشق چه شتابی برای رسیدن دارد.

— آنکس که شتاب دارد، عاشق نیست، تشنه‌ی بی‌ست که معشوق را چشمه‌ی آب شیرین تصور کرده است. وقتی دوید و رسید و نوشید و ورم کرد، رها می‌کند و می‌رود. محبوب، چشمه‌ی آب شیرین نیست، هوای خنک دم صبح است.

— بارک‌الله! انگار که همه‌ی راهزنان حرفه‌ی بی، یک رگ شاعری هم دارند...

حرف‌های عقیل و بلال را باز بشنو — صبورانه، و برنامه‌ی حملات را مرتب کن! با پنجاه قایقِ دونفره کارشان را تمام کن! من هم اگر فرصت کردم همراه‌تان خواهم آمد. عقیل و بلال، تا دل‌شان می‌خواهد، بخوابند.



گروه میرزا عبدالله خورموجی، خسته و خواب‌آلود، می‌تاخت. گروه، به جایی رسید که بوته‌زاری بود و چند درخت و باریکه‌ی جان کنِ آبی.

میرزا عبدالله گفت: می‌مانیم برای استراحت.

ایستادند و به سایه پناه بُردند.

ابوجعفر گفت: من سری به این دور و بر می‌زنم شاید چند اسپ تازه نفس پیدا کنم و با چند اسپ خسته‌مان تاخت بزنم. با اجازه میرزا عبدالله!



میرفتّاح، میان صبح و ظهر، به دروازه‌مانندِ شمالِ ریگ نزدیک شد — همچنان حاملِ خستگیِ ماه‌های پراضطراب و عذابِ گذشته، با رؤیای برپا دارنده‌ی آمنه.

میرمُجاب که باز به جای حیدر در اتاقِ دروازه نشسته بود و از پنجره، جاده را دید می‌زد و از دوستان بسیار قدیمیِ میرفتّاح بود، میرفتّاح کوچکِ دور را شناخت و ناگهان از جای جست و فریاد زد: «میرفتّاح دارد می‌آید» و با این فریاد چُرتِ تازه کوک خورده‌ی قیصر نورآبادی را به شدت شکافت.

— کی آمد؟

— میرفتّاح و همراهش محسن... میرفتّاح خودمان، رفیقِ قدیمیِ من، پسرداییِ میرمهنا، همان که یک سال بود یا نمی‌دانم دو سال بود پی مأموریت رفته بود.

— پناه بر خداوند بزرگ! بعد از یک سال یا دو سال زنده برگشته؟

— نه... مُرده برگشته. مگر نمی‌بینی؟ الآن هم مُرده می‌رسد اینجا و مُرده‌ی مُرده می‌رود بازار... در ولایتِ ما اینجور است. مُرده‌ها تُند و تُند برمی‌گردند تا بروند پهلوی آمنه بانوی خودشان...

میرمُجاب، ضمن حرف زدن، شتابان تفنگ را نهاد، به جانبِ درِ اتاق رفت، از پله‌های تیز فرود آمد، دست‌هایش را بالای سرش به همه‌سو چرخاند و باز فریاد کشید: میرفتّاح خوش آمدی! میرفتّاح!...

میرفتّاح کوبیده از رنج سفری بلند، امّا، نیرویی چنان طغیانی نداشت تا پاسخی چنان دیوانه بدهد، و آنچه را که از نیرو داشت — همان ته‌مانده را — برای دیدار با آمنه بانو نهاده بود.

با جنجالِ میرمُجابِ دوستخواه، بسیاری از چارگوشه‌ی ریگ به سوی دروازه دویدند؛ و آمنه، طبیعتاً گریان، خیمه‌ی بازاری خود را رها کرد و

پابره‌نه دوید؛ و همه می‌دانستند آمنه زنی ست بسیار خوددار، شجاع، آرام و بُردبار.

این البته تنها میرمُجاب نبود که میرفتّاح را از دور دیده بود. آن‌ها که در اطراف شهرکِ ریگ زمین‌های خشک‌شان را برای کشتِ پاییزه و زمستانه آماده می‌کردند و چند چوپانِ گله‌های کوچکِ همگانی، و جابر - زندانبانِ بی‌مشری مانده - حیدر معشوری، جاسم و جابر و گروهی دیگر که گرداگردِ ریگ می‌زیستند یا مشغول کار بودند نیز در امتدادِ قایقِ نخستین، میرفتّاح را دیدند و دویدند و دوان به استقبالِ میرفتّاح رفتند، و آمنه، عمده‌ی رخ‌پوشاند و میرفتّاح را دید و باور کرد و زانوانش لرزید و خم شد و خدا را شکر کرد و چشم‌های درشتِ سیاهش سیاهی رفت و کسی زیر بازویش را گرفت و از خاکِ برّش داشت و آهسته گفت، «خواهرم! این همه تحمل کردی و زانو نزدی، این چند دقیقه را هم تحمل کن!» و میرمهنّا، میرفتّاح دلاور را در آغوش گرفت و گفت: «پسردایی! خوب شد که برگشتی. این آمنه‌ی تو همه‌ی ما را روبه‌قبله کرد - بسکه از بام تا شام بهانه‌ی تو را گرفت و تو را از ما طلبید» و سلیمه بی‌فاصله گفت: «مزاح می‌کند این شوهر شوخ طبع من. از من پیرس تا بگویم که آمنه حتی یک بار هم سراغ تو را از هیچ‌کس نگرفته و به یاد تو نیفتاده؛ و اگر هم گاهی، یادی از تو کرده، در دل بوده، نه برزبان، و هیچ‌کس خبر نشده» و مردان، شادان، میرفتّاحِ دلواری را برسر دست بُردند و برسر دستِ پیش بُردند و میرمُجابِ بینوا نِق زد که: «مردک را آنچنان چپاول کردند که هیچ چیزش به من و آمنه که نزدیک‌ترین یارانِ او هستیم نرسید و مثل همیشه حق را گردن کلفت‌ها از ضعف گرفتند و پایمال کردند»؛ اما میرفتّاح، اگر میرمُجاب بی‌دست و پا را لحظه‌یی از یاد انداخت، در آن غوغا، در لابه‌لای آدم‌ها، زنِ چهره پوشیده‌ی خویش را یافت که تکیه بریکی از

همسرانِ حسن سلطان داده است، و فریاد کشید: «زمینم بگذارید
لامذهب‌ها! می‌خواهم احوالِ دخترخاله‌ام را بپرسم» و میرفضل گفت:
«با مذهب! اول به دیدنِ مادر پیرت برو که چشم‌انتظار توست، بعد هم
به ترتیب از بزرگ تا کوچک، تا بررسی به دخترخاله‌ی هجده ساله‌ات» و
میرفتاح جواب داد: «وقتی نوبت تو شد که به سفری چنین سخت بروی، و
رفتی و زنده برگشتی، اول برو سروقّتِ همه‌ی صد ساله‌ها، بعد نوَد
ساله‌ها، بعد هشتاد ساله‌ها، تا بررسی به یک دختر هجده ساله که همان
آسیه‌بانو باشد».

میرفضل گفت: آسیه را شیخ‌سعدون دزد به اسارت گرفته است.
— چه؟ مگر ما مُرده‌ییم که شیخ‌سعدون بتواند آسیه را به اسارت
بگیرد؟ من، هم امروز، با گروهی به دنبالش می‌روم و او را به تو
برمی‌گردانم.

— امیر عبدالله رفته. به امید خدا زنده برش می‌گرداند.
میرفتاح، ایستاد و آن دخترِ بسیار باریکِ چهره پوشیده را
نگریست.

— همسر آمنه! ذره‌یی خلاف نگفتم‌ام اگر بگویم که فقط باز دیدنِ تو در
این ماه‌های سخت‌تر از مرگ مرا زنده نگه‌داشت.
— ممنونم پسردایی!

— فرصتِ بسیار خواهم داشت که برایت بگویم چگونه سفری
کمرشکن بود، که یادِ تو، مرا مثل کوه استوار نگه‌می‌داشت.

میرمهنا گفت: خواهرها و برادرها! می‌شنوید که چه می‌گوید؟ این
میرفتاح، زیر همه چیز زده است به جُز ارادتش به این دختر بچه. نه از عشقِ
به ریگ حرف می‌زند نه از شوقش به رسیدن به دریای جنوب و جنگیدن با
اجانب، و نه از ارادتِ بی‌حدّ و حسابی که به ما دارد. حرفش فقط این است

که دختر بچه‌ی پارچه‌فروش او را سرپا ننگه داشته تا برود و برگردد و خم هم به‌برویش نیاید. من، ابداً ابداً همچو پسردایی و همکاری را نمی‌خواهم. اقللاً کاش می‌گفت که همه چیز را به‌خاطر خدا تحمل کردم، و بعد به‌شوقِ زیارتِ آمنه.

— امیر! خدا، خودش همه چیز را می‌داند، ریگ هم می‌داند، دریا هم می‌داند. آنکس که می‌ترسم در ارادتِ من به‌خودش شک کرده باشد و دوری و بی‌خبری او را به‌آن روز انداخته باشد که فکر کند مهرش در دل من کاستی گرفته، فقط آمنه است.

— خیر پسردایی! من هم مثل این ریگ و این دریا از همه چیز خبر دارم و به‌همه چیز اطمینان. برو پی استراحتت تا شب در جایی همه به‌دیدارت بیایند، من هم بیایم.

— پَه! میرمهن! همسرم را چکار کرده‌بید که مغزش صدمه دیده؟ او خیال می‌کند من می‌توانم از صبح تا شب، دوری او را تحمل کنم.

— میرفضل! این پسردایی‌ات چه به‌روزش آمده که عقلش را این‌طور از دست داده؟ سید امین را خبر کن تا این دو نفر را هم امروز به‌عقد هم درآورد و ما را خلاص کند. یک روز تمام هم به‌هردوشان مرخصی بده تا استراحت کنند و زندگی‌شان را روبه‌راه. بعد میرفتاح را بفرست پی یک مأموریتِ جدی. دیگر ول‌گشتنِ دور ایران کافی ست...



غزّاله بانو، کریم خان و سپاهِ پیشتازِ او هنوز به‌اصفهان نرسیده‌اند. غزّاله، مدتی ست که به‌اندیشیدن به‌یک راهزنِ یاغیِ مؤمنِ جنوبی - میرمهنای دوغابی - مبتلا شده است که حکم حکومت بر ریگ و مضافاتِ

آن را از کریم خان ستانده است؛ اما اگر نمی‌ستاند هم باز حاکم ریگ و مضافات آن و حاکم دل‌های دردشناس همه‌ی مردم جنوب و طن بود: این مرد کیست؟ چگونه رفتاری دارد که بزرگ هوشمندی چون میرزا محمد بیگ خورموجی را، از راه دور، این‌گونه شیدای خویش نگه داشته است؛ و هر جنوبی را اگر پرسند: «چه کسی را بیش از همه‌ی انسان‌ها دوست داری؟» بی‌پروا جواب می‌دهد: «میرمه‌نای دوغابی را بیش از مادرم، پدرم، همسرم، خواهران و برادرانم، و فرزندانم» و اجنبیان را که می‌یابی - انگلیسی، فرانسوی، هلندی، عرب، یا از اهالی عثمانی - در هر حال اگر از ایشان بپرسی: «از چه کسی بیش از همه نفرت دارید؟» یکصدا پاسخ خواهند داد: «میرمه‌نای دوغابی، راهزن دریایی بیرحم، غاصب مُلک پدر، قاتل بسیاری از میهمانان صلح‌جوی دریای فارس، بی‌پروا ترین مرد تاریخ جنوب ایران زمین» - حتی اگر در دل خویش آرزو کنند که ای کاش میرمه‌نا بودند، و ای کاش دوست میرمه‌نا، معشوق و محبوب و همراه میرمه‌نا، نه آنچه که هستند...



در میانه‌ی روز، تنها فرمانده جوان از سپاه شاهرخ میرزا که از سرنوشتش هیچ سخن نگفتیم، چهارده سرباز به دنبال خود داشت و اسبش را کُند و خسته به پیش می‌راند و به امروز و فردای خود می‌اندیشید که در امتداد کوره راهی، از دور، لاشه‌ی کشتزاری را دید. اسب را در باریکه راه انداخت و گروه به دنبالش افتاد.

آنجا، کلبه‌ی کاهگلی و محقر بود، پیرمردی بیل بردوش، نزدیک کلبه، به کاری نه جدی مشغول - انگار که تقلید کار کردن - و پیرزنی، زنبیل

به دست که از کلبه درآمد و سپاه را دید و پس کشید.

فرمانده گفت: سلام پدر! می‌توانی به من بگویی که از نیمه‌شب تا به حال، یک گاری سرپوشیده و چند سوار از اینجا گذشته‌اند یا خیر؟
پیر مرد، بی‌درنگ جواب داد: چند سوار، بدون گاری سرپوشیده، حدود سه ساعت پیش به اینجا رسیدند. یکی از سواران، مشک آب ما را گرفت و جمله، به تاخت، بازگشتند. تا پس آن تپه دید داشتیم. فرو رفتند.
فرمانده جوان، به شک و در اندیشه پیر مرد را نگاه کرد - خیره.
— بدون گاری؟

— یقین بدون گاری پسر جان! چرا؟ چون گاری موش نیست که پنهان بدود و انسان آن را نبیند.

— سگه‌ی زری نستانده‌یی که راست کج بنمایی؟

— اگر ستانده باشم، پیش از آنکه شکنجه‌ام کنی، با اولین سؤال، دستم را رو می‌کنم، سگه را نشان می‌دهم و می‌گویم: «راست را کج نمودم».؟ جوانی، کودک شیر خواره که نیستی که چیزی چنین کودکانه می‌پرسی.

— پس می‌گویم که کلبه‌ات را سربازانم زیر و رو کنند شاید زر را بیابند.

— حقا که کودکی. من آن سگه را جایی بسیار دور، در درون خربزه‌یی گندیده فرو کرده‌ام. پیدا کردنش، برای شما، سال‌ها وقت می‌خواهد.

— چه خوب است که با این کهولت این‌طور دل زنده‌یی پدر!

— چه خوب است که لااقل مزاح می‌دانی.

— سواران با مشک آب شما بازگشتند؟

— یقین؛ چون که مشک آب‌مان دیگر اینجا نیست، و ما تشنه، جان

خواهیم داد.

— از همین راه بازگشتند؟

— از همین راه. در واقع من آن‌ها را نمی‌دیدم، مشک آب‌مان را می‌دیدم که دور می‌شد و دورتر.

فرمانده به خاکِ لگدکوب شده نگاه می‌کرد و به دور دست‌ها — تا پس تپه — که پیرزن از کلبه درآمد — طلبکار.

— سلام فرزندم! سلام جوان‌ها! شما باید به ما قدری آب بدهید. همان مشک‌مان را که از ما گرفتید، پُر آبِ پس بدهید.
— ما نبودیم پیرزن! مُفت نگو!

— باشد. شما نبودید؛ اما آن کسان که از ما آب گرفتند، از قماش شما بودند — با همین جامه که بر تن شماست. ما اینجا — شوهر بیچاره‌ام که گفت — بی‌آبِ شَرینِ هلاک می‌شویم. پسرم چهار روز دیگر برای ما آب می‌آورد.

فرمانده و سربازان، سخنانِ نیازمندانهِ پیرزن را نشنیدند.

فرمانده گفت: برمی‌گردیم و به راهی می‌رویم که این مرد می‌گوید؛ اما اگر دروغ گفته باشد، هر جا که باشم باز می‌گردم و تکه‌تکه‌اش می‌کنم. به جان مادرم قسم که این کار را می‌کنم. خودش و آن پیرزنِ بازی‌درآر را تکه‌تکه می‌کنم.

انگار که حسی به قلب فرماندهِ جوانِ دست‌انداخته بود و می‌فشرده که «مگر ممکن است دهقانی به سربازانِ سلطانی چون شاه‌رخ افشار راست بگوید و نزد خدای خود خجل نشود؟».

سربازان، خسته تاختند.

پیرزن، بار دیگر فریاد کشید: «آب!... آب!...» و چون سربازان دور شدند، پیرمرد، خندید، سخت و شیرین خندید. پیرزن هم.

دهقان پیر، همچنان که از خنده تلو می خورد و می رفت و اشک چشمانش را پاک می کرد، گفت: او را باش! خیال می کند که در این روزگار، دیگر هیچ کس به سوارانِ سلاطینِ راست می گوید... راه بیفت مادر! تا من آن مشک آب را بیاورم، تو هم برای حرکت آماده شو! اینجا دیگر امن نیست...



بسیاری گرد آمده بودند تا سخنان میرفتاح را بشنوند. — از اینجا به اصفهان رفتیم. با این دوست که همراهم بود: محسن سلیمانی دیری. با کریم خان زند دیداری مطلوب داشتم. حکم حکومت ریگ و مضافات به نام میرمهنا می نوشت. میرزا محمد بیگ خورموجی - داماد بزرگ میرمهنا - در شهر نبود. به سرکشی رفته بود. او، بعد از کریم خان، بیشترین قدرت را در حکومت اصفهان و نواحی اطراف آن دارد. گرچه کریم خان، پنج برادر جنگجو و گروه بزرگی مشاور و همراه دارد. گفتم: شتابی ندارم. به انتظار میرزا محمد بیگ می مانم. یکی از نزدیکان کریم خان گفت: مصلحت تو در این است که او را نبینی و بروی.

دلیل مصلحت پرسیدم، جواب داد: مصلحت تو در این است که در باب این مصلحت، نپرسی. برو و به قفایت هم نظری نینداز! من از آنجا که حکم مبارکی در دست داشتم، پيله نکردم. از آنجا به کناره‌ی دریای شمال رفتیم و به استرآباد، و با محمدحسن - خان قاجار - که زمانی پیش، کریم خان و سپاهش را شکستی خوفناک داده بود - دیدار کردم. شکسته و بیمار بود، افسرده و بریده. پیام دوستی امیرمهنا را به او رساندم، قدری شاد شد و گفت: من دیگر

قصد ورود به معرکه‌ی حکومت بر سراسر ایران را در سر ندارم. همین ناحیت خُرد، من و قبیله‌ی بزرگِ مرا بس است. اگر مورد تهاجم قرار نگیرم، جنگ نخواهم کرد. در مقامی که حکمی به میرمهنای دلاور بدهم نیز نیستم؛ اما به میرمهنای دلاور بگو: محمدحسن خان - قاجار، پسر خردسالش را می‌خواهد: آقامحمد خان را. همه‌ی امیدش به اوست و دلش نزد او. آرزو می‌پرورد که آقامحمد خان را ببیند و از دنیا برود. اگر کاری کنی که او از چنگ شاهرخ میرزای مخبُط خلاص شود و به خانه بازگردد، حامیِ پایدار تو خواهم بود - تا پایان حیات؛ اما اقدام، چنان نشود که جان پسرم به مخاطره بیفتد. افشاریان همه جنونِ تن‌آزاری دارند.

آنگاه از استرآباد بازگشتم و روزها و شب‌های بسیار کنار دریا مَرکِبِ خویش راندم تا به گردنه‌هایی حیرت‌انگیز رسیدم مملو از برف و گرگ، که شما البته برف ندانید چیست، و آنجا را که سرزمینی بسیار پهناور است آذر آبادگان یا آذربایجان می‌گفتند و بر آن سرزمین، مردی افتاده و مهربان از سلجوقیان حُکم می‌راند. او به کار آبادسازیِ آذربایجان سرگرم بود و از بیرون ناحیت خویش چندان خبری نداشت و در آن ناحیت نیز یاغیان را سرداران او می‌کوفتند. مرا گفت که مُلکِ آبادِ خویش به شمشیرکشِ آواره‌یی به نام کریم خان زند که از ایل زند برخاسته نخواهد داد - به هیچ حال؛ اما قصد دست‌اندازی به مملکتِ آشفته‌ی او را هم ندارد. در بابِ امیرِ ما میرمهنای دوغابی، گفت که قصّه‌هایی شنیده است که با آن قصّه‌ها، کودکان را خواب می‌کنند اما در اینکه این قصّه‌ها تا کجا می‌تواند راست باشد، هیچ نمی‌داند. چند شب نزد او ماندم و روزها را به شکار گذراندم و من راست‌ها را در باب امیرمهنای همه بر شمردم و نامه‌یی برای امیر از او گرفتم - در حُکمِ مَوَدَّت.

از آنجا، در معیتِ تنی چند از هایک‌ها که برای خریدِ قالی به تبریز آمده بودند به بلادِ آرمن یا هایستان که همان سرزمین سبز و فقیرِ هایک‌هاست سفر کردم - گرچه در آنجا چندان کاری نداشتم. مردی آنجا حکومت می‌کرد که زبانِ ما نمی‌دانست و پیوسته از ستمِ بی‌سببِ عثمانیان در رنج بود و عثمانی‌ها جز به قصد قتل و غارت و تجاوزِ پا به سرزمین هایک‌ها نمی‌نهادند. دو سه روزی نیز نزد او ماندم و نامه‌یی دل‌سوزاننده برای امیر ما نوشت و از او خواست که از اجانبِ جنوب، مُسلِمِ بصره و حاکمِ عراق را که از اهالیِ ستمکارِ عثمانی هستند و تابعِ مطلقِ انگلیسیان، بفشارد چندانکه سلطانِ عثمانی، چند صباحی سرگرمِ جنوب شود تا مردمِ هایستان بتوانند خویش را برای نبردهای نو مُهیا سازند.

پس، بازگشتم و باز از آن گردنه‌های گُرگ و برف که انسان را حیران می‌کرد گذشتم - دَمادم پا در رکابِ مرگ - و به تَبَرستان و گیلان و مازندران رفتم، پیامِ رفاقتِ حاکمِ آذربایجان و بلادِ آرمن را به محمدحسن خان قاجار رساندم و از آنجا به نواحیِ تاجیکیان و خراسانیان رفتم و با خُرده حُکامی که جایِ جای، در این سرزمین‌ها فرمان می‌راندند و در کارِ خود بودند آشنا شدم و ایشان از وسعتِ آگاهی من در باب سرزمینِ ایران به شگفت می‌آمدند و احترام می‌کردند و در حدِّ بضاعتِ خویش، مرا و همراهم را خرج سفر و توشه‌ی راه و اسب تازه نفس می‌بخشیدند و گاه، حتی، مَنبابِ تفریح، با من اسب می‌تاختند و تیر می‌انداختند.

پس آنگاه به جانبِ توش تاختم و در مجاورتِ شهرِ به اسارت رفتیم. گفتم که پیکِ یکی از سلاطینم. مرا نزدِ مادرِ شاهرخ میرزا بردند. نامه‌ی امیرِ ما را مادرِ شاهرخ ستاند و خواند. باز به زندانم انداختند - سیاهچالی غریب

که خاصّ اسیرانِ مادرِ شاه بود و هیچکس جز غلامانِ او جای آن نمی‌دانست. گمان می‌برم که ماهی گذشت تا مرا باز برگرفتند و به پیش آن پیرزنِ بدنهاد بردند. سوآل بسیار کرد، همه بی‌سروته، اما بسیار، و عاقبت گفت: میرمهنّا را حمایت می‌کنیم تا با انگلیسی‌ها و هلندی‌ها بجنگد شاید کشتی‌های بزرگِ نادرشاهِ افشار از ایشان بازستاند، به شرط آنکه میرزاعبدالله را از ما نخواهد و او را به رفتن به جنوبِ برتینگیزد. تو هم، الآن، با چند سرباز از توس می‌روی، با همسفرت، تا فرسنگ‌ها، بی‌آنکه قصد دیدار با میرزاعبدالله کنی، که اگر، به هر صورت و با هر نیرنگِ او را ببینی، و یا برای دیدنش گامی برداری، چشم‌هایت را از کاسه درمی‌آوریم، به جای آن‌ها سُرِبِ مُذاب می‌ریزیم، براسبی می‌نشانیمت و روانه‌ی جنوبت می‌کنیم و دیگر به هیچ حال میرمهنّا را هزن را مدد نمی‌رسانیم.

من، شرط آن زن پذیرفتم و جان از معرکه به در بُردم و به جانبِ جنوبِ عزیز تاختم. به اتفاقِ این جوانِ دِیری.

در راهِ بازگشت، دانستم که آزادخان، با سپاهی نه چندان بزرگ اما غیور و بیرحم، راهی سیستان است و روستا به روستا چپاول می‌کند و پیش می‌تازد، و گاه، به نیاز، سپاه به سوی شمال می‌کشانند و بخش‌هایی از خراسانِ بزرگ را در می‌نوردند، و میرزاعبدالله خانِ خودمان که قدرتی برابرِ زورِ مادرِ شاهرخ دارد، سردارانی را به مقابله با آزادخان فرستاده است...

— نفسی تازه کن، مرد، و باقی قصّه‌ی شورانگیزت را بگو!

— قصّه تمام شد امیر! به کرمان آمدم که در امنِ موقت بود، به شیراز آمدم که یکسره در دستِ کریم خان بود و دانستم قصد آن دارد که پایتخت به شیراز آورد، به کازرون آمدم و از آنجا به اینجا که عزیزترین

جای جهان است و این آتشِ سوزان را با هزار بهشتِ برین تاخت
نمی‌زنم...

— و دیگر، تا زنده‌ام هم به هیچ سفری نمی‌روم. بله؟
— خیر، امیر! اگر حکم، حکم تو باشد، تنها یک شبانه‌روز فرصت
می‌طلبم.

— دلاوری هستی میرفتاحِ بزرگ! قدر تو را بسیار می‌دانیم و چون
خویش نزدیکِ ما هستی به تو مقامی فوقِ لیاقتت می‌دهیم. فقط به ما بگو که
در این سفر بلند — که آمنه بانو، در غیابت، جهان را پیش چشمشان ما سیاه
کرده بود و شب و روزمان را هم‌رنگ — هیچ شوقِ دیدار یار در تو نبود
میرفتاح، و هیچ غمِ دوری از محبوبِ نداشتی؟

— یار با ما بود ای امیر، یار با ما بود، شبانه‌روز، در خواب و بیداری، در
زندان و به‌هنگام آزادی؛ که اگر او نبود، نه رغبتِ چنین سفری در ما برجا
می‌ماند نه طاقتِ مشقات می‌آوردیم. ریگ در دل ما سفر می‌کرد — همچون
قایقی — که آمنه بانو در وسطِ آن نشسته بود — هم‌سخن با ما. بعد از هر نماز،
چون دعا به پایان می‌بردم، چهره‌ی آمنه بانو را فرا می‌خواندم و با او
به‌گفت‌وگو می‌نشستم و بسیار می‌گفتم که ای آمنه! چنین سفری، تنها
یک بار پیش می‌آید و این به‌سودِ امیرمهناست که بداند در سراسر ایران چه
کسانی حکومت می‌کنند و از او چگونه تصویری فراهم آورده‌اند. دوری‌ات
را تحمل می‌کنم و دوری‌ام را صبور باش؛ چرا که سفر، هرچه طولانی‌تر،
رسیدن شیرین‌تر.

— این پاسخِ ملیح را چند ماه در آستین نگاه داشته بودی، میرفتاح
دلاور؟

— از اصفهان که جان به‌در بردم، دیگر هرگز آستینِ خویش نتکاندم جز
به قصدِ باز خواندنِ این پاسخ.

— چرا در تمام طول این سفر، هیچ پیکی به سوی ما نفرستادی؟
— عجب! هیچ پیکی نفرستادم یا هیچ پیکی نرسید؟ من، یک بار، در رودبار مردی را یافتم که به جنوب می آمد. نامه‌یی برای آمنه بانو همراه او کردم و نوشتم که ارادتم را به تو ابلاغ کند و گفتم که خبرها همه خوب است.

— که این پیک به جنوب نرسید؛ ظاهراً.

— و باردیگر با رییس کاروانی که از گیلان ابریشم برای اجانب حمل می کرد رفاقتی به هم زدم و از او خواستم به هر ترتیب که می داند شما را خبر کند که من سلامتیم و اوضاع خوب است.

— این یکی را هم گمان می کنم از پای درآوردیم - پیش از آنکه زبان باز کند - تا بتوانیم بار گرانهای او را به غنیمت بگیریم... و به هر حال، الحمدلله که سلامت بازگشتی و آمنه بانو را از غصه رهانیدی. ما، گرچه دربار و دم و دستگاهی نداریم و امیدواریم اگر هزار سال هم در مسند ریاست ریگ بمانیم همان بمانیم که پیش از آن بوده‌ایم و هرگز به فکر غارت بیت المال و اندوختن ثروت باطل نیفتیم، با همه‌ی این احوال، تو را به ریاست دربار و دستگاه خود برمی‌گزینیم؛ چرا که جهان دیده تر از تو در میان ما نیست، و ما راهزنان سیه روزگار، گهگاه، لازم می آید که تقلید بزرگان را درآوریم و سخنان گهربار بگوییم و فخر این بفروشیم که این بزرگ، برای ما، این پیغام فرستاده است و آن بزرگ، آن پیغام، و جمیع رؤسای این ملک چل تکّه با ما مکاتبه و مراوده دارند؛ که البته این فخرفروشی‌ها، مردِ فاخر جهان دیده می‌خواهد تا بتواند به نیکوترین صورت، بسیار دروغ به هم بیافد و تحویل بزرگان بدهد، و آن مرد یگانه، فقط تویی ای میرفتاح!

شب، به خانه‌ی ما بیایید و تو از آن داستان‌های گُرگ و برف و غولان و

دیوانِ مازندرانی که بسیار دیده‌یی، برای همه‌ی ما بگو! آمنه‌بانو بسیار مایل است که تو یک تنه با صدها غولِ جنگیده باشی و جملگی‌شان را شقه کرده باشی. خودت را برای حکایت کردنِ این شجاعت‌ها که کرده‌یی آماده کن...



توازیِ برخی حوادثِ کوچک در متن تاریخ، گاه، حوادثِ بزرگ را باعث می‌شود.

باید حضور ذهن مان را حفظ کنیم.

باید به خاطر داشته باشیم که فقط میرزا عبدالله خورموجی، و همسرش، و همراهانش، و ابو جعفر نشابوری نیستند که در راه‌اند و ما در ریگ چشم به راه‌شان هستیم. مسلماً، در لحظه‌های جاری، یک یا دو سپاه کوچک از قشون شاهرخ میرزا، مستقیماً، سر در پی میرزا عبدالله دارد. غزاله بانو، کریم خان زند، میرزا محمد بیگ خورموجی و سپاه کوچک کریم خان در راه رسیدن به اصفهان هستند تا پس از سامان دادن به اوضاع اصفهان و انتخاب سرداری - احتمالاً زکی خان زند - به حکومت این ولایت بزرگ، با کُل سپاه و اُمرا و رؤسا و خَدَم و حَشَم به شیراز بازگردند و شیراز را رسماً به پایتختی برگزینند.

آزادخان افغان نیز با سپاه بیتابِ خون ریزش در ناحیه‌ی سیستان و بلوچستان می‌گردد و کم‌کم به کرمان نزدیک می‌شود و این احتمال را پدید می‌آورد که با میرزا عبدالله و یارانش برخورد کند و این گوهرِ نادر را به خوب‌ترین بهای ممکن به شاهرخ مفلوک بفروشد.

گرچه آن دو پیک آشنا - بابان امین از ریگ و خلیل مرتضی از

خارگ - هنوز به جانب ریگ حرکت نکرده‌اند و خلیل مرتضی دلشوره‌ی بی حساب دارد، پیک دیگری در راه اصفهان است که به تازگی با او آشنا شده‌ایم: ژان باتلر، جوان خوش صورت و اشراف‌زاده‌ی انگلیسی - و مختصری هم هلندی - که به امید بُردنِ دلِ آن شاخه‌نباتِ از دست‌رفته می‌آید و تقدیم گوهری گرانبها به او و رساندنِ نامه‌ی بسیار مهم به کریم خان.

ژان باتلر با کالسکه‌ی دو اسب‌ه‌ی که ساختِ فرانسه است حرکت می‌کند و سرحال و شاداب، کنار راننده‌ی کالسکه نشسته و اطراف را با ساده‌دلی و جوان سرانه تماشا می‌کند.

ژان به کالسکه‌ران می‌گوید: نزدیک می‌شویم. نه؟

- بله ارباب! فقط سه روز مانده، البته اگر همین‌طور خوش خوشک

برویم.

- بله... کیلی کوب هست، کوش کوشک... کوش کوشک برویم...

باله... مان دوست دارم... کوش کوشک یعنی چه؟

غیر از این‌ها، می‌دانیم که طهماسب‌میرزا که هنوز وارد میدان نبرد با میرمهنای دلاور نشده و همه‌ی بیگانگان متعهد نسبت به طهماسب و برادرش، در کار مرتب کردن نقشه‌ی حمله‌ی بزرگ و همه‌جانبه به ریگ هستند - گرچه در این ماجرا، طهماسب‌میرزا و لهراسب‌میرزا کمترین سهم را دارند - و در آستانه‌ی یورش‌ی سرنوشت‌ساز به ریگ ایستاده‌اند.



وان در هولست گفت: تأخیر، جایز نیست. همه چیز آماده است. شیخ سعدون آماده است تا از جانب بوشهر به ریگ حمله کند. شما، جناب

طهماسب حسین، و برادر تان، خوب است از بوشهر و همراه شیخ سعدون حرکت کنید. البته فرماندهی، کلاً، با شما خواهد بود. جناب لهراسب حسن و شیخ سعدون و دیگران، همگی، اطاعت امر خواهند کرد. مُسلم بصره، هم از راه خشکی و هم دریا، قشون کوچک اما مجهزی را برای کوبیدن میرمهنّا می فرستد. ما از خارگ می آییم - با چند کشتی و یک سپاه سُبک، همراه با توپ های دورزن.

دوستان انگلیسی ما، گروهی شان از بصره می آیند، گروهی شان از تُنب و ابوموسی. البته احتیاجی به این همه مهاجم نیست اما محض احتیاط، بیشترین قوا و امکانات را آماده نگه می داریم و به سوی ریگ شما پیش می بریم.

از جانب شمال ریگ، از کازرون و بُرازجان، بسیار امیدوارم که سپاه کریم خان راه بیفتد و به موقع برسد و تنها راه فرار میرمهنّا را ببندد. به این ترتیب، میرمهنّا و راهزنان همراهش، در درون ریگ و اطراف آن، فرو می مانند و له می شوند. هیچ سوراخی هم پیدا نمی کنند که به آنجا بگریزند.

عده بی قایق ساز در ساحل ریگ جمع شده اند که روزبه روز به تعدادشان افزوده می شود. باید مراقب باشید که قایق ها را در نبرند. همه بماند برای شما. قایق سازان، که البته از راهزنان طرفدار میرمهنّا هستند باید به مُجازات برسند و یا به ولایات خود بازگردند - دست خالی.

فعلاً دو کشتی باربری هم - از میراث میرناصر دوغابی - نزد ما دارید که به مجرد اینکه مستقر شدید و به حکومت در ریگ نشستید، آن ها را برای تان می فرستیم - با خدمه ی تازه نفس هندی و عرب، تا تجارت ریگ در دریای جنوب و سراسر جهان، باز، رونق بگیرد.

چند روز پس از آنکه شما بر ریگ مسلط شدید و سر و صداها خوابید و

امنیت پدید آمد، با انواع هدیه‌ها - و به‌خصوص خوراکی‌های لذیذ - به‌ریگ می‌آییم، پیروزی شما را تبریک می‌گوییم و جهت حمایت از شما ساختن یک دژ مستحکم در ریگ را آغاز می‌کنیم تا بتوانیم سربازان خود را در آنجا مستقر کنیم و امکان تجارت دائمی و بی‌خطر را برای شما مفتوح نگه‌داریم. شما، جناب طهماسب خان، با برنامه‌های ما موافقید؟

— البته آقا، البته... بسیار هم ممنون و مدیون شما هستیم و امیدواریم که خواسته‌های شما را به‌طور کامل برآورده کنیم.

— خواسته‌های من، خیر، جناب طهماسب حسین دوغابی، خواسته‌های خودتان و خواسته‌های مردم آرامش طلب ریگ را. شما حق خودتان و مردم را از میرمهنای راهزن می‌گیرید و به حکومت ریگ می‌رسید و راه‌های رشد ریگ را می‌گشایید و به جنگ‌های محلی درازمدت پایان می‌بخشید.

— البته آقا، البته...

... و سرانجام، امیر عبدالله دوغابی و یارانش، برای نجات آسیه که ظاهراً در زندان شیخ سعدون به سر می‌برد، در راه بوشهرند. روز را در غار یا در پناه تپه‌یی می‌آرمند و شب شتابان می‌تازند...

آن کشتی هلندی با بار بسیار، بر دریای جنوب، خرامان می‌رفت...

به اراده در آن فرو رفته بود دیگر برنخاست، و برنخاستن او نیز به اراده بود. حبیبه بانو اندیشیده بود که حتی اگر بعد از سه روز هم به هوش بیاید شکنجه شدن به دست مهرسلطان امری ست قطعی؛ و او به راستی تاب تحمل عذاب تن را ذره‌یی نداشت. از این گذشته، زندگی برای او، مدت‌ها بود که تهی از هرزیبایی و لطفی شده بود. هم‌بستری گهگاهی با مردی خشن، بیرحم، وامانده از سخن گفتن به هنگام گرفتار آمدن در تارهای هیجان، دلیل در برقراری ارتباط، ناتوان از آن جهت که بتواند لااقل آرامشی بیخشد و لذتی، و باز تنها ماندن و دردمندی زنان و خواجگان و غلامان را در آن محبس تنگ سیاه دیدن، بارها او را به جانب خودکشی رانده بود؛ اما از آنجا که حبیبه بانو زنی متقی بود و باورهایی قدیمی در باب خودکشی داشت، زندگی را با نفرت درآمیخته بود و با مشقت می‌گذراند تا زمانی که همسر و فرزند میرزا عبدالله به حرم آورده شدند و وجود مهزادبانوی نازنین، نوری در قلب حبیبه بانو تاباند و اندیشه‌ی مشارکت در کارِ خطیرِ نجات دادن این زن و فرزندانش را وظیفه‌ی بزرگ و معتبر دانست که خداوند برای او مقدر کرده است، و دیگر از پی انجام این وظیفه، خواب، خوابی شیرین و ابدی را بر خود حلال دانست و پیش از آغاز خواب، با خدای خویش گفت‌وگویی طولانی در خلوت انجام داد و گفت: «خداوندا! تاب تحمل شکنجه‌های افشاریان را ابداً ندارم و رخصت می‌خواهم چنان بخوابم که دیگر جز در بارگاه داورِ تو، هیچ بیداری در پی این خواب نباشد» و این فرصت را گویی خداوند به او بخشید که چنان آسوده خفت.

حبیبه بانوی جوانِ خوبرویِ مهربان، با هزار آرزوی برآورده نشده - در قلبِ قصری که فقرا از دور نگاهش می‌کردند و گمان می‌بردند که مردمانش در لذت و رفاه و طرب غوطه می‌خورند و هرچه بخواهند برای‌شان

دست یافتنی است - خفت و دیگر هرگز از آن خوابِ گران برنخواست.
حکیمان دیدند و گفتند: «او را با سمّی غریب کشته‌اند» و زوزه‌های
هراس‌انگیز شاهرخ‌میرزا که از خوفِ تنهایی برمی‌خاست نه عشق و
عاطفه - که این دو حال، سراغِ حکّام و فرمان‌روایان نمی‌روند، که اگر
می‌رفتند، مردمانِ جملگی اعصار، این همه سیه‌بخت و رنجور نبودند -
فضای حرم را لرزاند.

رسیدن‌ها

عاقبت، فصلِ رسیدن‌ها از راه رسید.
 در خراسان و آذربایجان و کردستان، برفِ سَبُکی بارید.
 در سراسرِ جنوبِ تشنه‌ی داغ، نسیمی دلنشین وزید.
 در اصفهان، آسمان، دلگیر و خشمگین بارید.
 غزاله‌بانو و آنگاه کریم خان و سپاه و یارانش، خیس، وارد اصفهان
 شدند و به استراحت پرداختند.
 آنگاه، خلیل مرتضی به‌اشاره‌ی بابان امین، نامه‌یی را که گروهی از
 سرانِ شرکت هند شرقی انگلیس و هندِ هلند و حکامِ هلندیِ جزایر ایرانی
 خارگ و خارگو و جمعی از تاجرانِ اجنبی از جمیعِ بلاد، مشترکاً برای
 کریم خان نوشته بودند، به‌دست میرزاحمّد بیگ خورموجی - مشاور
 اعظمِ کریم خان - داد.

میرزا، خلیل مرتضی را تند نگاه کرد و پرسید: اهل کجایی برادر؟
— خارگ، قربانت گردم!

— اهل خارگ ستم دیده‌ی به اسارت رفته‌یی و در خدمت اجانب؟ در گذشته این کارها را هندیان و عرب‌ها می‌کردند یا خود انگلیسی‌ها و هلندیان. چه به‌روزت آمده برادر که تن به خدمت اجانب سپرده‌یی؟
— در خدمت اجانب بودم؛ حال دیگر نیستم. این برادر مؤمنم — بابان امین — مرا به‌راه آورد.

— چه کرد این بابان امین ما که به‌راه آمدی؟

— حضرت میرزا محمد بیگ! در خواب بودم، او بیدارم کرد. در خواب، اگر آدمی راه برود هم نمی‌داند چرا می‌رود و به کجا می‌رود. حال به‌اراده می‌روم و دانسته‌ام که خیانت به‌امتی که متعلق به آن هستم تا چه حد خفت‌آور است و دلیل‌کننده‌ی روح. پیوسته خفیف و سرشکسته بودم و دلیل این سرشکستگی نمی‌دانستم. از آن زمان که برادرم بابان بیدارم کرده است، همه چیز را به‌روشنی می‌بینم و روحیه‌ام به‌کُل دیگرگون شده است...

— خوشحالم برادر جان، خوشحالم. امروز روز بسیار خوشی است برای من که می‌شنوم جوانی چون تو هوشمند و به‌راه‌آمدنی، به‌خیل مردان نیک کردار میرمنا می‌پیوندد. شاید، زمانی، راهنمایی‌های تو، در پیروزی جنبش امیر و فتح خارگ و خارگو و بیرون راندن ایادی انگلیسی‌ها از بحرین ما سهمی اساسی داشته باشد... خدا می‌داند...

— آرزو مندم، حضرت میرزا!

میرزا محمد بیگ، مہر از نامه برگرفت و آن را گشود.

— نامت را به‌من گفتی، برادر؟

— خلیل مرتضی.

— خلیل! آنها در خارگ، کاتب ایرانی هم دارند؟

— بله حضرت میرزا! به تازگی دو کاتب خوش نویس از بصره آورده‌اند که هر دو — به ظاهر — ایرانی هستند؛ بلکه هم تُرکِ عثمانی باشند که کتابتِ فارسی می‌دانند. دیلماج، امّا، سه نفر از قدیم داشته‌اند.

میرزا محمد بیگ، نامه را که به دو زبان انگلیسی و فارسی مکتوب شده بود، بی صدا خواند. مدّتی در سکوت قدم زد — در اندیشه‌یی نه مطبوع فرو رفته. به شیوه‌ی کریم خان، از پنجره‌ی مشبک با شیشه‌های رنگین — امّا از بغل — باغچه را نگاه کرد که خیس خیس بود و باران، همچنان می‌بارید و درختان، نیمه برهنگی سبکبارانه‌ی آخر پاییز را داشتند — شاد و شفاف.

میرزا محمد بیگ، نگاهش را از حجاب باران عبور داد و با نگاه خیس، قصر کوچک خان بزرگ زند را نگرست و پنجره‌ی کریم خان را، و ناگهان دید که صورت کریم خان، به شیشه‌ی سُرخ چسبیده است، و باران، انگار که اشک است فراتر از پهنای صورت آن مرد مغموم، که هنوز یاد بلورین شاخه‌نات با او بود.

میرزا محمد بیگ، باز هم نگاهش را سر داد، از اُرسی میانی گذراند، و به آخرین اتاق جانب چپ قصر رساند، و آنجا هم دید که غزاله بانو، چهره به شیشه‌ی سبز چسبانده است و زاری باران را نگاه می‌کند و شاید پشت زاری را.

— اگر من نبودم، این نامه می‌توانست برای برادرم امیرمهنّا بسیار

خطرناک باشد...

..—

— و آن‌ها، وکیل و همسر هوشمند و خطرناکش، از دو جانب قصر، ما را و شما را در این اتاق، به محاصره‌ی نگاه‌های خویش گرفته‌اند. در هیچ درباری، اعتماد وجود ندارد؛ چرا که در هر درباری، سگه‌ی رایج، خیانت است و توطئه.

میرزا برگشت، و هنوز در اندیشه بود و با خود مکالمه‌یی داشت با صدایی قابل شنیدن: بدانید! اگر در خانه‌ی شما هم چنین وضعیتی پدید آمد، خانه‌تان چیزی جز یک دربار کوچک نیست؛ و توطئه، توطئه‌گر را نابود می‌کند — کمی دیر اما به‌ذلت. خیانت، خیانتکار را منهدم می‌کند — دیرتر از آن کسی که به او خیانت شده اما همراه با خوف و عذاب.

اسب خوب را شلاق‌های نامردانه از پای در می‌آورد، حکومت خوب را توطئه‌های ناجوانمردانه... این‌ها با مردم نیستند تا از مردم حساب ببرند. دل‌شان، ماندن در رأس حکومت را می‌خواهد و همین هم به‌زیر می‌کشدشان و به‌سینه‌بختی و درماندگی...

میرزا محمد پیگ، در خود، کیسه‌ی کوچکی از شال کمز بیرون کشید و گفت: این برای تو، برادرم خلیل، که به خیل خوبان پیوسته‌یی. تا نیازمند سگه‌هایی که درون این کیسه‌ی کوچک است نشده‌یی، در آن را باز مکن. به یادگار نگهش دار، برای فرزندان... دیگر به‌خارگ، باز نمی‌گردی؟

— خیر حضرت میرزا! می‌خواهم به‌ریگ بروم و همان جا منزل کنم، مگر آنکه امر بفرمایید که به‌خارگ بازگردم، به‌ضرورت.

— بازگشت تو به آن جزیره، فعلاً، مشکلی را از ما حل نمی‌کند. ما هم نیازمند خیرچین نیستیم. خُب... شما، برادرم خلیل، به‌اتاق‌تان بروید و منتظر بمانید. اگر در باغچه، صدای‌تان کردند و شما را به حضور خان یا بانو

بردند، بی محابا و آسوده خاطر سخن بگویند: نامه‌ی داشته‌ید از اروپاییان خارگ برای خان زند. به شما گفتند بنا به رسم، نامه را به میرزا محمد بیگ بسپارید، شما هم سپردید. از موضوع نامه کاملاً بی‌خبرید. میرزا محمد بیگ گفتند: نامه، فعلاً، پاسخی ندارد. بعد از مشورت با خان و دیگران، پاسخ را خواهیم فرستاد. میرزا گفتند: به‌فان کنیپ هاوزن و دوستان‌شان سلام ما را برسانید و بگویند: وکیل فرمودند: امیدوارم هرچه زودتر آب‌های دریای جنوب میهن ما برای تجارت عادلانه‌ی شما امن شود. همین.

— بله، میرزا! سعادت زیارت‌تان را همیشه در قلبم نگه‌خواهم داشت.

— ممنون خلیل! خُب... شما، بابان عزیز! باید قدری تأمل کنید تا من نامه‌ای را که برای میرمهنا نوشته‌ام قدری اصلاح کنم، و آنگاه، آن را به شما بسپارم. در این نامه نیز نکته‌ی نخواهد بود که لازم باشد از کریم خان پنهان نگه‌دارید. آن‌طور نخواهم نوشت. بنابراین اگر شما را هم طلبیدند، و نامه را، به حضور برسید و بلافاصله نامه را تقدیم کنید - بی‌ترس.

فقط این نکته را بدانید و به خاطر بسپارید و به‌امیرمهنا بگویند و به‌تأکید بگویند که در این پیام، هیچ رمزی نیست: من و همسرم، تا زمانی که اینجا احترام و عزتی داریم و به حال وطن و جنوب وطن فایده‌ی، و وکیل‌الرعا یا کریم خان زند برای امنیت بخشیدن به سراسر ایران زمین، مرا می‌خواهد، به‌ریگ باز نخواهیم گشت. البته همسرم قصد کرده است که در بهار آینده، با فرزندانم، سری به‌ریگ بزند و از خویشان و یاران قدیمی دیدن کند و چند روزی آنجا بماند. با توکل به حق، این کار خواهد شد و

دیدارها تازه.

اگر اوضاع، از هر جهت، بروفقِ مراد باشد، شاید که در آینده‌ی نه چندان دور، دیداری هم میان وکیل و امیرمهنّا اتفاق بیفتد. در کجا؟ هنوز نمی‌دانم؛ اما تا من زنده‌ام و اینجا هستم، امیدوارم که خان زند، میرمهنای ما را نکوبد و براو هجوم نیاورد. مگر آنکه انگلیسی‌ها و هلندی‌ها، تسلطشان بر افکار وکیل‌الرعیّا کریم خان، بیش از نفوذی شود که من براو دارم، که در آن حال، همه چیز به مخاطره خواهد افتاد: حکومتِ ریگ، آزادی خارگ، نجات کُلّ وطن.

من در اطرافِ خان زند هم‌اندیشانی دارم که سرسختانه حامی میرمهنّا هستند و از شیفتگانِ راه و رسم او. در این باره، در نامه‌یی که می‌بری چیزی ننوشته‌ام. تو خود داستان را بگو. این هم کیسه‌ی کوچکی خرج سفر برای تو و دوستت. دستور داده‌ام خورجینی نان و پنیر و گردو و خوراکی‌های دیگر همراه‌تان کنند؛ کوزه‌یی هم آب شیرین، محض احتیاط.

به امیر بگو: بیشِ قلبم پیوسته در ریگ است، و آن بخش که اینجاست در خدمت همشیره‌ی شماست و همشیره‌زاده‌های‌تان.

نوشته‌ام، تو نیز بگو، که خاطرش فعلاً از جانبِ وکیل جمع باشد - درست همانقدر که می‌توان به قول و قرارِ سلاطین اعتماد کرد.

مُهری نو، به نام وکیل‌الرعیّا کریم خان زند، که خاصّ سفرِ یاران کریم خان است به شما می‌دهم. به گاهِ لزومِ آن را نشان بدهید - حتی به راهزنان.

باز شبی دیگر فرو آمد. میرزا عبدالله و یارانش در کنجی پناه جستند -
به شیوه‌ی معمول.
میرزا عبدالله گفت: دیگر گمان نمی‌برم به ما برسند. روستاییان، همه جا،
رَدِّ ما را به سپاهِ شاه‌رخ، بد می‌نمایند، و سپاهِ پیوسته گمراه می‌شود و در
به‌در. آن‌ها، هرچند گروه که باشند بی‌مقدمات و به‌ناگهان راه افتاده‌اند -
بی‌آذوقه و توشه‌ی راه. تشنه و گرسنه می‌مانند و به‌جان کندن می‌افتند. در
این مسیر هم کاروانسرایبی نیست که آب و دانه‌ی بی‌یافت شود. روستاییان
می‌جنگند و کشته می‌شوند اما خُرده خوراک و مختصر آب شیرین‌شان را
به سپاهِ شاه نمی‌سپُرند.



سحرِ سرد در آستانه‌ی زمستان، بابان امین و خلیل مرتضی از اصفهان
به جانب جنوب می‌رفتند.

خلیل مرتضی گفت: بعد از سالیان سال، چقدر احساسِ آسودگی
می‌کنم؛ گرچه می‌دانم که مادر و پدرِ سیه‌بختم اسیر دست هلندی‌ها
خواهند شد و سخت شکنجه خواهند دید.

— افکار بد به مغزت راه نده، برادر! انشاءالله یک حمله که به کشتی‌های
هلندی کردیم و تعدادی اسیر گرفتیم، یکی از آن چاق و چله‌های‌شان را با
پدر و مادرت تاخت می‌زنیم. این کار ماست، و به‌همین علت است که
ریگ، حتی یک اسیر نزد اجانب ندارد.

— می‌شود که من چنان روزی را بینم که پدر و مادرم در کنارم
نشسته‌اند و سلامت و راضی هستند؟

— صد نفر تا به حال دیده‌اند. این که چیزی نیست. بدان روزی را خواهی دید که خارگ و خارگو به تصرف ما در آمده است و هلندیان را، تماماً، به دریا ریخته‌ایم. اگر میرمهنای ما را ببینی، خواهی دانست که چه چیزها را در پناه او می‌توان دید و چه کارها به مدد او می‌توان کرد.

— حال که راهم را به خواست خدا یافته‌ام حاضرم جانم را بدهم و مادر و پدرم را آزاد ببینم.

— بدون جان دادن هم می‌بینی... صبر داشته باش!



در این غوغای رسیدن‌ها و نرسیدن‌ها، گذرمان، بی‌خبر از همه جا به هندیجان ارسال هندیجانی می‌افتد و یک افسر انگلیسی را سوخته و برافروخته زیر سایبانی کوچک و جمع و جور می‌بینم. روبه‌روی او مردی ایستاده است که به نظر، آشنا می‌آید. شاید یک بار او را در جایی دیده‌ایم و چهره‌اش را از یاد نبرده‌ایم.

افسر برافروخته‌ی در آستانه‌ی ذوب شدن نعره می‌کشد: کاروان به آن گران‌قیمتی را سپردی دستِ راهزنان و آمدی؟ نه؟

دیلماج، باز می‌گرداند و پیش‌قراول کاروان از کف رفته می‌نالد: کاری از دست ما بر نمی‌آید، ارباب! بیش از دو هزار نفر بودند. همه تفنگ‌دار و دست به ماشه. رئیس آن‌ها میرمهنای دوغابی. اسمش را شنیده‌یید ارباب؟

پیش‌قراول، هنگام ترسیم میرمهنای در فضا، دست‌هایش را آنقدر بالا برد، و نگاهش را هم، که انگار با غولی روبه‌رو شده است پا اینجا سر در

میان لکه‌های ابر.

دیلماج می‌خواهد برگرداند، افسر انگلیسی فریاد می‌کشد: «می‌فهمم، می‌فهمم» و بعد، باز خطاب به پیش‌قراول کاروان از کف رفته و با همان فارسی معیوبی که انگلیسی‌ها می‌توانند یاد بگیرند نعره می‌کشد: تو... تو... تو... همه - کاروان - دادی - تفنگ‌ها - دادی - اسیر دادی - خوشحال - برگشتی. نه؟ تو - با میرموهانا - اینجور - رفیق هست. نه؟

پیش‌قراول به دیلماج گفت: این ارباب چه می‌گوید؟ها؟ فرسنگ‌ها راه را پیاده آمده‌ایم، ماه‌ها گرما و سرما را تحمل کرده‌ایم، و با چند گروه راهزن جنگیده‌ایم. همه‌ی افراد کاروان من روبه‌مرگ هستند. دوتاشان هم مُردند. مُرد ما را باید بدهد! ما دزد که نیستیم، کارگریم. کاروان می‌بریم، به مقصد می‌رسانیم، گاهی هم این‌طور می‌شود. دست ما که نیست. ما مُردمان را می‌خواهیم.

انگلیسی، کوتاه نمی‌آمد: تو - با آن‌ها رفیق. من می‌دانم. تو - یکی از آن‌ها. رفیق میرموآنا. من می‌دانم. اینجا - همه - با میرموآنا، رفیق میرموآنا...

— خدایا! خودت مرا از شر این زبان نفهم خلاص کن! ارباب! من، رفیق میرمهنا هستم؟ هاه! میرمهنا بزرگ، آدمی مثل مرا به رفاقت قبول می‌کند؟ هاه! نه ارباب... نه... میرمهنا، نوکرهای انگلیسی‌ها را، پخ پخ، سر می‌برد. مُرد ما را بده تا باز هم برای تو کار کنیم ارباب!

انگلیسی، کیسه‌یی را که در دست داشت، به طرف مرد کاروان‌دار پرت کرد.

— این بیست تا را می‌خواستی؟ نه؟ بس؟

— بله ارباب! بس بس.

—راضی. نه؟

—معلوم است راضی هستم. باز هم هر وقت امری داشتی، ما در خدمتیم
ارباب! گورِ پدرِ میرمهنای بزرگ و دسته‌ی بیکاره‌اش. همیشه که این‌طور
نمی‌ماند. بالاخره، یک روز، انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها، هلندی‌ها، با هم،
میرمهنای ما را پِخِ پِخ می‌کنند...

مرد، تعظیمی کرد، چرخید، و باکیسه بازی‌کنان رفت؛ اما هنوز چند قدم
نرفته بود که از قفا صدای چخماق شنید، احساس خطر کرد، باز چرخید و
خمید، و دیگر بسیار دیر شده بود. انگلیسی، همزمان با کشیدن چخماق، یا
پیوسته به آن، ماشه را هم کشیده بود.

صدای تیر، با آن باروت‌های دودی، یک لحظه دریا را از صدا
انداخت.

پرنده‌گان دریایی دست از نالیدنِ دائم خود برداشتند.

بادِ غیرتمندِ پاییزِ دیر، فرو نشست.

بازارِ نیمه‌جانِ هندیجان، تصویر کهنه‌ی یک بازار شد.

کودکی که می‌گریست گریه فرو گذاشت و بُهت را جانشین صوت
کرد.

مرد کاروانی، اهلِ مرگ بود. بی‌صدا نشست، کیسه‌ی سگه‌ها را به جانب
یک جنوبیِ ماتِ دراز کرد، جنوبی کیسه را شتابان گرفت و دوید. مرد
کاروانی، بی‌ادا چهره بر خاک نهاد و مُرد.

انگلیسی، آرام، با خود اما آن‌طور که دیلماج بشنود گفت: کسی که هم
به دوستانِ ملتش خیانت می‌کند هم به دشمنان ملت و سرزمینش، به خودش
خیانت می‌کند، و مرگ برای او هدیه‌ی بی‌ست آسمانی.

اینگاه، رُخ به سوی دیلماج رنگ‌پریده گرداند و گفت: بگو! بلند بگو!

بگو این انگلیسی می گوید: بعد از این، یا با ما باشید یا با میرموهانای
راهزن. وسط نباشید! هر دو طرف هم نباشید، کثافت‌ها! من به شما می گویم،
که این مرد، اگر فقط با میرموهانا بود و ضد من، هرگز او را نمی کُشتم. بگو!
بگو!



باز شب شد و سرد کویری، با بارانی لطیف و شیرین. میرزاعبدالله و
یارانش باز در کُنْجی پناه جستند - خیس. آتشی مختصر در پنهانگاهی
افروختند.

میرزاعبدالله گفت: دیگر گمان نمی برم به ما برسند؛ اما اگر رد ما را ببابند،
گِل رسوای مان خواهد کرد: این باران نرم و این خط گاری و اسب‌ها. از این
پس، شب‌ها، به دور کاروان مان دو دایره می زنیم: یکی نزدیک، دیگری با
فاصله‌ی بیشتر، و آن‌ها که در دایره‌ها به نگهبانی می ایستند، ایستاده و در
پناهی می مانند تا خواب نگیردشان. امشب، خود من و پنج تن دیگر
نگهبانی می دهیم. زمان به زمان هم نگهبانان را تعویض می کنیم تا پیوسته
هشیار باشیم و بیدار...



شاهرخ میرزای گریان ناتوان از گفتن، سه پیک تیز تک طلبید و سه ورق
نامه و نامه‌نگار.

خِش - خِش - تَق، خِش - خِش - تَق...

ث باری بر لوحِ بزرگ، نامه‌یی نوشت مغشوش و کج و درهم، تا کاتب
بنویسد و براو بخواند.

مهر سلطان از ترسِ جان، لب نمی‌گشود اِلَّا به تأیید.

نامه‌ی نخستین، برای کریم خان بود، به این مضمون:

«تو را می‌ستایم و از تو پشتیبانی می‌کنم. وزیر اعظم من - میرزا عبدالله
خورموجی - به من خیانت کرد و به جنوب نزد میرمهنای راهزن گریخت.
اگر او را به من بازگردانی، خرج یک سال سپاهت را تمام می‌پردازم - به زر
زرد و سرخ و به الماس اگر بخواهی.

من نه چشم دارم نه زبان. بی‌عبدالله، وامی مانم، همان طور که تو - با
چشم و زبان و قدرتِ بازو - بی‌میرزا محمد بیگ خورموجی و اخواهی
ماند.

اگر میرزا عبدالله را با عزت و احترام به من بازگردانی، قول شاهانه
می‌دهم و سوگند می‌خورم که او را هیچ آزار نرسانم و باز برمسند وزارت
بنشانم. از من رنجیده است به دلیل کاری ناپسندیده که ندانسته در حقش
کردم و او دانسته گرفت. آزرده‌گی خاطرش را از میان خواهم بُرد و
جایگاهی والاتر از همیشه به او خواهم سپرد.

مدد مکن ای کریم خان زند تا در زمان نیاز، هر آنچه می‌توانم از محبت و
مال در حقت کوتاهی نکنم...»

آنگاه نامه‌ی دوم را نوشت - به آزادخان، نامه‌یی که نهاد افشاری
شاهرخ میرزا را آشکار می‌کرد:

«آزادخان! شنیده‌ام که باز قصد هجوم به خان زند را داری، و برای

تهیّهی آذوقه، حتّی به روستاهای من می زنی.

تو، بی مُزدِ روزانه‌ی سپاهِ مُزدورّت و بدون خوراک ایشان - که می دانم چون گاو می خورند - صدبار دیگر هم اگر به خان زند هجوم ببری، شکسته باز خواهی گشت.

حال، با تو، شرطی دارم.

من به دنبال مردی ناجوانمرد به نام میرزا عبدالله خورموجی می گردم که به من خیانت کرده از دربارم گریخته - با خَدَم و حَشَم - و راهی جنوب است.

اگر او را بیابی و به من بازش گردانی، خرج یک سالِ جنگت را با کریم خان به تو می پردازم، قدری هم بیش، تماماً به تقد - با سگّه‌های زر و سیم و شمش‌های عظیم. به هنگامِ تحویلِ این یاغی، می توانی زر و سیم از من بستانی.

اگر دانستی که میرزا عبدالله به جانب جنوب و نزد برادرِ همسرش میرمهنا‌ی دوغابی راهزن رفته است، ابتدا به سر وقتِ میرمهنا برو، او را که قشونی ندارد و کارش همه ولگردی در دریاهاست و دزدی‌های حقیر دریایی، بکوب، میرزا عبدالله را به چنگ آور و او را به من برسان. پس آنگاه با دستِ پُر و اعتماد به فردای خویش به نبرد با کریم خان بشتاب!

آزادخان! بدان که زورمندی و جسارتِ تو به کمک ثروت من، کارها خواهد کرد در یادِ تاریخِ ماندنی. به کمکم بیا، به کمکت می آیم - تا زنده‌ام...»

«محمدحسن خان! من می دانم که تو چه اندازه از من رنجیده‌یی و از دست من رنج کشیده‌یی. این نامه را به قصد جبران می نویسم. چند روز پیش، میرزا عبدالله خورموجی، یکی از وزرای خوب من، به دلیل کدورتی، از توس گریخت. او را می خواهم، بسیار بیش از آن که تو فرزندت را می خواهی و بسیار بیش از آن که من آقا محمد خان تو را می خواهم.

فرماندهی رزمنده و آگاه بر امور رزمندگی همچون تو در تمام سپاهیان حکام و سلاطین سراسر ایران زمین یافت نمی شود. برخیز! میرزا عبدالله را هرجا که هست دستگیر کن، او را به خدمت ما بیاور و در همان دم پسر را از ما بستان و با خود ببر! قول جوانمردانه می دهم که جز آنچه گفتم انجام ندهم.

نامه‌یی هم همراه این پیک است از سوی پسر هوشمند و شجاع تو برای تو، تا بدانی که زنده است و سلامت و آماده‌ی بازگشت به زادگاه...»



فصل، همچنان فصل رسیدن است، و سحرگاهی هنوز تشنه‌ی نور، امیرعبدالله دوغابی - برادر بزرگ میرمهنّا - به ناحیه‌ی تنگستان می رسد در شمال بوشهر - و جملگی تنگستانی‌ها حامیان سرسخت و بیباک میرمهنّا و وابسته به جنبش او هستند - و در روستایی فرود می آید.

کدخدای روستا - شیخ احمد - به دلیل دیدارهایی که در گذشته با میرمهنّا و برادران و یاران او داشته، امیرعبدالله را به جا می آورد و احترام می کند و سوال در باب علت سفری آن گونه پنهانی و شبانه.

میر عبدالله، داستان آسیه را می گوید.

— من و گروه کوچک سوارانم در خدمت تو هستیم. بگو چه کنیم تا همان کنیم.

— ورود شما به بوشهر، بلا مانع است و کسی را شک بر نمی انگیزد. آیا چنین است؟

— آری برادر! ما پیوسته به بوشهر می رویم. مشکلی در کار نیست.

— پس به بوشهر بروید، گرداگرد قصر شیخ سعدون بگردید و ببینید که اسیر ما کجاست و چه می کند.

— چنین می کنیم، هم امروز؛ اما این را می دانم که خود شیخ سعدون در بوشهر نیست. همراه جمعی به خارگ رفته است، به مهمانی.

— خوب است، بسیار خوب... پس بشتابید و خبرهای خوش برایم بیاورید، که با این سواران چگونه می توانم یورش ببرم، آسیه را نجات بدهم و به ریگ بازگردانم - بدون اینکه پای شما را به میان بکشم تا در دسری برای تان فراهم شود.



آسیه اما به انتظار امیر عبدالله ننشسته بود.

به یادمان هست که ما در بوشهر، کسی را داشتیم - آنقدر نزدیک به شیخ سعدون عرب که می توانست شیخ را از پای در آورد - اما میر مهنا رضا نداده بود، به دلایل؛ و او محمدیحیی بود، از تاجران بومی کنگان.

باری، در فرصتی، محمدیحیی که خشم و افسردگی آسیه را دیده بود و از نفرت آسیه از شیخ سعدون باخبر شده بود و پی به دنائت برادران آسیه

برده بود، در گوش آسیه زمزمه کرد: «من از شمایم و از وفاداران به جنبش مقدس ریگ. اگر امری داشتی، خبرم کن!» و در آن زمان، آسیه در زندان شیخ سعدون نبود و به اوج ندامت نرسیده بود و دلش سخت هوای امیر فضل الله و دیگر خوبان ریگ را نکرده بود و هنوز قصد قطعی گریز و رهایی نداشت و دلش به درد بود از کشندگان پدر؛ اما آنگاه که به تفکر نشست - شبها و روزها - و در نهایت به داوری برخاست و دانست که خطا کرده است که به عرب ناجوانمردی همچون شیخ سعدون دزد پناه آورده، دیگر فرصت کمی مانده بود تا محمدیحیی را خبر کند، و البته از این فرصت کم به درستی استفاده کرد. خادمی را به سروقت محمدیحیی فرستاد و گفت: به او بگو با شیخ سعدون حرفی دارم که باب طبع و آرزوی شیخ است. به دیدنم بیا، پیام مرا دریافت کن و در خارگ به شیخ برسان!

خادم این وظیفه به جای آورد - به گمان اینکه خدمتی شیرین پاداش در حق ارباب خود می کند - و محمدیحیی شتابان آمد.

آسیه آهسته گفت: دیگر هیچ طاقت ماندن در بوشهر را ندارم و طاقت تحمل این زندان را، و شیخ سعدون چون از خارگ بازگردد - با برادران نامرد من - یقین قصد تصرف مرا خواهد کرد، که این با مرگ من یکی است. مرا به هر قیمتی که هست، از این زندان خلاص کن، ای برادرم یحیی!

محمدیحیی گفت: هیچ کوتاهی نخواهم کرد، خواهر کم؛ اما حال دیگر، اوضاع آن گونه که بود نیست، تو می دانی که نیست. آن زمان تو آزادانه در قصر شیخ می گشتی. می توانستی آزادانه سوار شوی و به هرسو که می خواستی بتازی. می توانستی غروب گاهان از بیراهه به تنگستان بروی،

شبانہ دور بزنی، و از دورترین راه به جانب ریگ برانی و گروهی از دلاوران
تنگستان را ہم به همراه داشته باشی. حال، تو در زندانی. نه اسبی در کار
است نه قشونی که در رکاب تو باشد، دختر کم آسیه!

— به هر صورت، من باید بگریزم. یاری ام نمی کنی محمدیحیی؟ کاری
از دستت ساخته نیست؟

— کاری کوچک، چرا، که ساخته است؛ اما چگونه اطمینان حاصل کنم
که تو به خونخواهی به ریگ باز نمی گردی و نمی خواهی کاری را که ناتمام
رها کرده یی و به اینجا آمده یی، تمام کنی؟

— آن بار که با من گفت و گو کردی و گفتی که می توانی وسائل فرارم را
فراهم کنی، چنین پرسشی در چنته نداشتی محمدیحیی!

— خبر نداشتم از اینکه برادرانت برای تصرف ریگ — با کمک اجانب —
و فرمان رَوایی بر ریگ و مضافات و نابود کردن نهضت امیرمہنا به اینجا
آمده اند. گمان می کردم که از ترس گریخته اند و تو را ہم با خود آورده اند نه
به خاطر انتقامی این گونه سیاه و شرم آور.

— حساب مرا از حساب برادرانم جدا کن یحیی! من اینک از آنچه
آنان کرده اند، سخت خجلم و زمان آن است که گناه گریختن خود را
جبران کنم و داستان حمله ی قریب اجانب را به ریگ تماماً برای
پسرعموهایم شرح دهم، که اگر چنین نکنم و طبق نقشه ی هلندیان و
انگلیسی ها — چنانکه برادرانم به پیچیده گفته اند — اجانب از همه سو
به ریگ حمله کنند، گناه نابودی ریگ تا زنده ام بردوشم خواهد ماند —
حتی اگر در راه نجات ریگ در برابر برادرانم بایستم، بجنگم، و کشته
شوم.

— حرف های درست است و این حرف ها ارزش آن را دارد که انسان

به خاطرش خود را به مخاطره بیندازد و شما را از بند شیخ سعدون برهاند و به ریگ برساند؛ اما، خدای ناکرده، اگر حرف‌هایت با عملت یکی نبود، من، به جبران گناهی که در حقّ خوبانِ روزگار کرده‌ام، چه باید بکنم؟

— خونم بر تو و یارانت حلال. جز این چیزی ندارم که گرو بگذارم.
— می‌پذیرم؛ گرچه خبرِ حمله‌ی قریب‌الوقوعِ شیخ سعدون و دیگران را خودم هم می‌توانم به میرمehنا برسانم؛ اما این وظیفه را برعهده‌ی تو می‌نهم... تا شب جمعه به من مهلت بده تا راه‌ها را هموار کنم و امکاناتِ کافی فراهم. در آن شب، قدری بعد از نیمه‌شب، به هنگامِ تعویضِ نگهبانان، آماده‌ی حرکت باش! جامه آن‌گونه بپوش که بسیار بتازی. به میرمehنا، اگر به او رسیدی و به خدمتش درآمدی، بگو که محمدیحیی تمام زندگی‌اش را به این میدان آورد؛ و محمدیحیی، همسر و سه فرزند دارد.

— می‌گویم برادر، و به داد همسر و فرزندان می‌رسم؛ اگر خدای نکرده مصیبتی پیش آمد و مشکلی؛ و اگر بلایی بر سر من آمد و تو زنده ماندی، خبر به میرمehنا برسان که آسیه از آنچه با تو و در حقّ ریگ کرد پشیمان شد؛ کاش که تو نیز از آنچه با پدر آسیه کردی پشیمان شوی.

تنها گروه از سربازانِ شاهرخ میرزا - به فرماندهی آن افسرِ شکاک - لجوجانه در پی میرزا عبدالله بود و بارها به خطا رفته بود و بازگشته بود، و پس از آنکه آن پیرمرد روستایی و همسرش فرماندهِ گروه را فریب داده

بودند و آواره کرده بودند و خود به دل تپه‌های بی‌راه گریخته بودند، فرمانده گروه، از خوف دست خالی بازگشتن و به‌داز آویخته شدن، باز هم پيله کرده بود و پي گرفته بود، تا عاقبت زد درست میرزا عبدالله و یارانش را یافته بود؛ چرا که گروه میرزا عبدالله در کوره‌راهی با خاک نرم کویری راه می‌پیمود که باران پایان پاییز، به ناگهان گرفته بود و از کوره‌راه خشک خاکی، راهی گلین و خط انداخته ساخته بود که گریز و پرهیز از آن و به بیابان گل‌آلود زدن مقدور نبود و اگر می‌رفتند و فرو می‌رفتند، دیگر نه راه پیش برای شان می‌ماند نه راه پس.

خط گاری سنگین زنان همراه میرزا عبدالله، زمین کن می‌رفت و سواران، زمین را سُم نشان می‌کردند.

افسر جوان ایستاده بود، نگاه کرده بود و از کهنه سربازی پرسیده بود:
آیا همین نیست راهی که رفته‌اند؟
— همین است فرمانده!

— پس دیری نیست که از اینجا گذشته‌اند، و اگر باز بروند، بیش فرو خواهند رفت و به چنگ شان خواهیم آورد.

— می‌بخشی فرمانده؛ اما ما نیز فرو خواهیم رفت.
— آن‌ها گاری سنگینی را حمل می‌کنند — با چند سرنشین و مقداری بار؛ ما اما سبکبار می‌رویم.

— می‌بخشی فرمانده؛ اما به‌هنگام لزوم، آن سرنشینان فرود می‌آیند و بارها بر زمین می‌نهند. آنگاه نیروی کافی برای بیرون کشیدن و پیش راندن گاری خواهند داشت.

— در همین مدت که مشغول چنین کارهایی هستند، به چنگ شان خواهیم آورد.

— می بخشی فرمانده؛ اما به هر حال به چنگ مان نخواهند افتاد؛ زیرا که می جنگند و خوب هم می جنگند. البته نعش برخی شان، شاید، اگر فاتح شویم، به دست برخی از زنده ماندگان ما بیفتد.

— اگر محاصره شان کنیم و نیمه شبانه در میان شان بگیریم، فرصت جنگیدن نخواهند یافت.

کهنه سرباز گفت: فرمانده! این طور گمان مبر که آنچه در گام اول به عقل تو می رسد، به عقل دشمن تو نمی رسد. آن ها، در چنین موقعیتی، همه شان که بی خیال و آسوده نمی خوابند تا تو در میان شان بگیری و اسیر شان کنی و به دیار شاهرخ میرزا ببری شان. مطمئن بدان که نیمی از ایشان می خسبند و نیمی به مراقبت می نشینند — سخت هشیار و آماده، و ما را از دور خواهند بویید و خواهند دید؛ و جنگیدن در شب، با سرداری همچون عبدالله میرزای جنوبی و یاران از جان گذشته اش — که تن به چنین مخاطره ای داده اند — دشوارتر از جنگیدن زیر تیغ برهنه ی آفتاب است، به خصوص که سردار عبدالله میرزا، خودش، استاد نیمه شبانه زدن و گریختن است، که توانسته نیمه شب، در آن قصر هزار قفله چنین کار بزرگی را به انجام برساند و همسر و فرزند خود را از درون حرم سلطانی بیرون بکشد. می بخشی پسر!

افسر گفت: ببینم یار محمد! تو رفیق و راهنما و سرباز منی یا وکیل و حامی و راه گشای عبدالله میرزا؟

— والله همه ی ما، تا دو روز پیش، واله و شیدای میرزا عبدالله سردار بودیم. شما هم بودید. دو روزه که نمی توانیم به قلب مان یاد بدهیم از کسی که همیشه ی خدا دوستش داشته ایم و شما هم دوستش داشته یید و کاری نکرده جز اینکه همسر و فرزند خردسالش را از زندان نجات داده، بیزار

شویم. مأموریت‌مان داده‌اند که بگیریمش، اگر توانستیم البته می‌گیریمش؛ مأموریت‌مان داده‌اند به‌توش برش گردانیم تا چشم‌های خودش، همسرش و طفل دوساله‌اش را از حدقه درآورند، خُب البته اگر توانستیم این کار را هم می‌کنیم... خوب است پسرم؟ بیش از این که نمی‌خواهید. بله؟ به‌ما نگفته‌اند نیمه شبانه قتل‌عام‌شان کنیم و لاشه‌های‌شان را خدمت سلطان شاه‌رخ ببریم. گفته‌اند؟ آیا شما، فرمانده جوان و شجاع! می‌دانی که اگر به‌جای زنده‌ی گت‌بسته‌ی میرزا عبدالله، جسد او را برای سلطان ما ببری، درحالی که او تشنه‌ی زیر شکنجه کشتن سردار عبدالله میرزای جنوبی و همسر و فرزند خردسال اوست، چه پاداشی خواهی گرفت؟

دانه‌ی دودلی، مثل گیاهِ سوء‌ظن، رویش شتابانِ غریبی دارد. تردید، پیچکی‌ست که چون پنجه به‌دیواره‌ی روح انداخت، ناخن‌های تیزش را در تن دیوار فرو می‌برد و عجولانه بالا می‌خزد — آنقدر که بی‌فرصت، سراسر دل و مغز را می‌گیرد، و دیگر به‌آسانی دست بر نمی‌دارد.

سوء‌ظن نیز این‌گونه است.

فرمانده جوان، تردید نسبت به آنچه باید کرد به‌دلش افتاد و سوء‌ظن نسبت به کهنه سرباز بی‌خیال.

به‌سرش زد که برای خلاصی از تردید و ظن بد، با یک گلوله یا ضربت شمشیر سرباز پیر را به‌خاک اندازد؛ اما بدون راه‌نمایی‌های او کار دشوارتر از آنچه بود می‌شد — به‌خصوص که مهر این کهنه سرباز در دلش بود، و دو روزه که نمی‌توان...

— دنبال می‌کنیم، تا خدا چه بخواهد...

هیچ حادثه‌یی اراده‌ی میرمهنای دوغابی - سردار بی‌پروای دریای جنوب - را سُست نمی‌کرد.

این سخن را دشمنان بسیار کینه‌مند میرمهنای گفته‌اند و در کتاب‌های‌شان آورده‌اند.

هوتینگ، از فرماندهان هلندی جزیره‌ی خارگ، درباره‌ی میرمهنای گفته بود: «نیروهای هلندی و انگلیسی، سپاه عثمانی و سپاه کریم خان زند، متحداً و مشترکاً قادر نخواهند بود میرمهنای دوغابی را به شکست نهایی بکشانند. فقط مرگ، این مرد را، درهم خواهد شکست. من او را خوب می‌شناسم».

هیچ حادثه‌یی اِلّا مرگ، میرمهنای را از اجرای آنچه که در سر داشت، باز نمی‌داشت.

درآمد ریگ و مضافات آن کم بود؛ تجارت، وامانده و ضعیف بود؛ نان، اعتبارِ قدسی خود را بازیافته بود؛ آب، به دادِ بچه‌های تشنه نمی‌رسید چه رسد به عطشِ خاک؛ کشتِ آبی، خوابی خوش بود و کشتِ دیم، کم‌بُنیه و ناکافی، و با وجود همه‌ی این‌ها، صدای اژه کردن، تراشیدن، تقه زدن، کوبیدن، زنده کردن، ساییدن و صاف کردن، از فرودستِ نخلستانِ مُراد برمی‌خاست و در سراسرِ ریگ و مضافات می‌پیچید، در تمامیِ خطّه‌ی مبارکِ جنوب، و در کلّ ایرانِ پاره‌پاره.

اتحادِ شگفت‌انگیزِ قایق‌سازانِ نیم‌گرسنه‌ی ریگ، چنان شوری برپا کرد که کسانی را برانگیخت تا از همه‌جای جنوب برای مشارکت در تولید قایق به‌بزرگترین کارگاهِ قایق‌سازیِ زمانِ بییوندند، و گروهی از تاجرانِ

محلّی - فارس یا عرب زبان ایرانی - سفارش ساخت قایق‌های تازه برای خود بدهند - برای حمل مسافر و کالاهای مورد نیاز مردم در کناره‌ی جنوب و جزایر، و در این زمینه از حسن سلطان - رییس قایق‌سازان - درخواست همکاری کنند؛ و در فرا دست نخلستان مراد، ده‌ها کلبه‌ی کوچک ساخته شد و امکانات زیست کم دغدغه برای قایق‌سازان و خویشان ایشان فراهم آمد.

هر قایقی که ساخته و پرداخته می‌شد، به آب انداخته و آزمایش می‌شد، به درون نخلستان کشیده می‌شد، و پوشانده، تا گاه به کارگیری.

میرمهنا نامه‌ی نوشت به نصیر خان لاری، که: مردک دلاور! لحظه‌ی ملخ نزدیک می‌شود. اینجا را، جای تو خالی، لانه‌ی مورچگان کرده‌ایم. باید بیایی و ببینی. امیدوارم دیگر حمله‌های مورچگان به ملخ‌ها با مصیبت له شدن تعداد کثیری مورچه همراه نباشد، و دیگر پیروزی‌های ما با مویه‌ی مورچگان عزادار همراه نشود...

نامه‌ی دیگری هم برای شیخ سعدون دزد نوشت: گناهانت را می‌بخشم، به شرط آنکه بار و بُنه‌ات را برداری، قبیله‌ات را به دندان بگیری و به جنوب دریای فارس، آن سوی بحرین ما، به سواحل حجاز بازگردی؛ وَاِلَّا، دمار از روزگارت برمی‌آورد...

نامه‌ی دیگری هم برای شیخ سلمان نوشت، که: تدارک حمله‌های بزرگ را دیده‌ایم. نیروهایت را آماده نگه‌دار!

(می‌گویند پیش از آنکه میرمهنا‌ی عاشق به فکر ایجاد یک «سپاه قایقی بزرگ» بیفتد، این نادرشاه افشار بود که ساخت و کار بُرد یک ناوگان مجهز دریایی را واجب دانست و در این راه، بنا به روایات، چهارکشتی بزرگ جنگی در جنوب ایران ساخت و به آب انداخت؛ اما هنوز به کارگیری آن‌ها

آغاز نشده بود که نادر کشته شد و پس از او هیچ کس آن کشتی‌ها را نهدید و نه رد پای آن‌ها را یافت.

برخی از مردم ساده‌دل جنوبِ وطن می‌گویند: بعد از مرگِ نادر، انگلیسی‌ها - که خودشان هم در ساختنِ این کشتی‌ها نقشِ اساسی داشتند - بی‌هیچ درگیری، این کشتی‌های گران‌بهای بی‌صاحب را برداشتند، از دریای فارس بُردند، از اقیانوسِ هند گذراندند و به ساحلِ اسپانیا رساندند که تعدادی از کشتی‌های انگلیسی، در آنجا لنگر انداخته بودند.

همین مردم ساده‌دل - که تاریخ را ساخته‌اند - می‌گویند: بعدها که آب‌ها از آسیاب‌ها افتاد و هیچ کس عَلمِ ادعای مالکیتِ آن کشتی‌ها را برنداشت، با همان کشتی‌ها - که به‌عنوانِ کشتی‌های تجاریِ مجهز به توپ‌های زورمندِ دورزن از آن‌ها استفاده می‌شد - با پرچمِ پُرافتخارِ انگلیس به دریای فارس و جنوبِ ایران بازگشتند و با میرمهنا و یارانِ او درگیر شدند و بارها درهم شکستند و تسلیم شدند و شکایتِ نزد کریم خان زند بُردند که: «شاهنشاه! سردهسته‌ی دزدانِ دریای جنوبِ ایران - میرمهنا‌ی دُغابی - آسایش از تجارِ درستکار و گشاده‌دست و خیرخواه و صلح‌جویِ انگلیسی سلب کرده است و آرامش این ناحیه‌ی تجاریِ پُرازش برای شاهنشاهِ زند را برهم زده است. این میرمهنا‌ی راهزن، حُرمتِ هیچ قانونِ دریایی را نگه نمی‌دارد؛ تجارِ بی‌سلاح و ناآشنا با رموز رزمندگی را از پای در می‌آورد، و کشتی‌های ایشان را غارت می‌کند و می‌سوزاند، و حتی زنان و فرزندان و غلامان و بردگانِ بازرگانانِ شریفِ انگلیسی را به اسارت می‌گیرد... ما به نمایندگی از طرفِ دولتِ مقتدر انگلستان که نیمی از جهان را در اختیار دارد، اعلام می‌کنیم که

باز
بهر
بهر
بهر

می‌توانیم با یک حمله‌ی برق‌آسا، این غولِ بدکار و جمیع یارانِ مطیعِ او را لگدمالِ دربارِ امپراتوری بزرگ انگلستان کنیم؛ و این صرفاً به احترام شماست که تا به حال، دست به چنین کاری که حقّ طبیعی ماست نزده‌ایم...».

کریم خانِ وکیل‌الرعیایا، این داستان‌های تأسف‌بار را در باب بی‌رحمیِ میرمهنای راهزن نسبت به انگلیسی‌های رئوف و عاشقِ مشرق‌زمین می‌شنید؛ اما دیگر، به‌ندرت، شکایتِ نزد میرزا محمد بیگِ خورموجی می‌برد؛ چرا که پاسخ‌های به‌تلخیِ حنظلِ او را خوب می‌شناخت...

داستانِ «کشتی‌های نادری» و «ناوگان بزرگ نادرشاه در دریای فارس» را، تا اینجا، به‌خاطر داشته باشیم تا باز زمانی آن را دنبال کنیم و به‌سرانجامی برسانیم.)

رؤیای به‌واقعیت پیوسته‌ی در مجاورتِ میرمهنای دلاور قرار گرفتن در نماز جمعه و جماعت، کنار میرمهنای مبارزِ مؤمن ایستادن به‌هنگامِ ناهار یا شام، ناگهان، میرمهنای افسانه را سرِ سفره‌ی خود دیدن

در همه‌جا و همه‌وقت میرمهنای یاغی را همچون کارگرِ قایق‌سازی، سرگرم کوبیدن و چسباندن و رنده کردن و بردوش کشیدن تخته‌پاره‌ها و کُنده‌های غول‌پیکر مشاهده کردن
و در داغ‌ترین دقایقِ ظُهرِ بی‌ترحمِ جنوب، میرمهنای پابره‌نه، با یکتا قدکِ سُر‌مه‌یی به‌تن، سرگرمِ گفت‌وگو با یارانِ رؤیت کردن

به شوخی‌های دائمِ او خندیدن
و از خشمِ به‌ندرتِ او برخویش لرزیدن
و گاه‌گاه، گوش به موعظه‌های موجزِ او در بابِ ضرورتِ جهاد با
دشمنانِ مردمِ با ایمانِ ایران سپردن
و امید را در قلب‌های خود همچون یک چشمه‌ی همیشه جوشانِ
گوارای خنکِ احساس کردن...

این‌ها، همه‌ی این‌ها، عشقِ غریبِ میرمهنّا را در دلِ مهاجرانِ به‌ریگ
برمی‌افروخت و این عشق، به آن‌ها می‌گفت که چرا خیلِ عظیمی از مردمِ
دردمند جنوب، آن‌گونه جان برکف، در خدمتِ سردارِ امیرمهنّای خویش
هستند.

(- امیر! خداوند، در ریگِ تو، پسری به من داده است. آیا اجازه می‌دهی
نام او را میرمهنّا بگذارم؟

— بگذار، بگذار! تا به حال خیلی‌ها این کار را کرده‌اند. خیلی‌ها هم
اسم بچه‌هایی را که قبلاً داشته‌اند تغییر داده‌اند و گذاشته‌اند میرمهنّا...
تو، تازه، می‌توانی نامِ دخترهایت را هم میرمهنّا بگذاری، عیبی ندارد؛
به شرط آنکه کاری کنی که قدری از غیرت و تعصّب من نسبت به این
مملکت در آن‌ها به وجود بیاید... اسم، خاصیتی ندارد برادر جان! باری که
صاحبِ این اسم، یک عمر، باید به دوش بکشد، اصلِ خاصیت است.
می‌فهمی برادر؟)

(- امیرمهنای دلاور! عمویی دارم که نی نوازِ ماهری است. او در غصّه‌ی دوری از تو، آهنگ‌های بسیار غمگین می‌نوازد و همه را به‌گریه می‌اندازد. آیا رُخصت می‌دهی که او را هم - گرچه قایق‌سازی نمی‌داند - به‌ریگ بیاورم تا آهنگ‌های شاد بنوازد و همه را به‌هنگام کار، شادمان کند؟

- من به‌نوبه‌ی خود دوست دارم صدای ساز عمویت را بشنوم - به‌شرطی که مرا هم ابتدا به‌گریه بیندازد، بعد بخنداند؛ اما در بابِ مهاجرتش به‌اینجا و ماندگار شدنش باید از حسن سلطان اجازه‌بگیری که همه کاره‌ی بساط قایق‌سازان است. می‌دانی که ما نان و آب، به‌قدر کفایت، برای همه نداریم. مدتی هم هست که سرِ هیچ‌گردنه‌یی را نگرفته‌ییم که نان و آب‌دار باشد...)

(- امیرمهنای راهبر! همسرِ بانویی‌ست در تیراندازی بی‌نظیر، که تیراندازی را از کودکی آموخته است. حال، آرزو دارد که در حضور تو چند نشانه را بزند و بیندازد تا تو مهارتش را تصدیق کنی و در میدان‌های رزم، او را به‌کار بگیری. آیا اجازه می‌دهی؟

- ببینم! این همسرِ تیراندازت، راهزنی هم کرده است؟

- راهزنی؟ ابدابد! چه حرف‌ها می‌زنی امیر! او اهل دعا و نماز است.

- یعنی می‌خواهی بگویی ما که اهل دعا و نمازیم، حق نداریم راهزنی

کنیم؟ چه حرف‌ها می‌زنی رفیق! ما که راه بردوست نمی‌بندیم تا گناهی

مرتکب شویم. همسر تو، اگر نتواند پیشِ کاروانی از پرتغالی‌ها،

اسپانیایی‌ها، فرانسوی‌ها، انگلیسی‌ها و هلندی‌ها سدّی ببندد و

جیب‌های‌شان را خالی کند و کیسه‌های نان و کوزه‌های آب‌شان را بگیرد و برای ما بیاورد، تیراندازی به چه کارش می‌آید؟

— جدی می‌گویی امیر، یا ما را دست می‌اندازی؟

— دست می‌اندازم؟ هاه! ما در کارِ لَت و پار کردن دشمنان، هیچگاه با هیچ‌کس شوخی نمی‌کنیم. خُب حالا بیاید چند تا تیر بیندازد ببینیم چکاره است. بگوئید سلیمه بانوی ما هم بیاید — با تفنگ و خرج تفنگ؛ دخترخاله‌ی ما آمنه هم بیاید؛ چند تا از همسرانِ حسن سلطان هم بیایند. آن وقت اگر روسفید از آب درآمدند، همه‌شان را دسته‌جمعی می‌فرستیم سرگردنه. هم خودمان خلاص می‌شویم و نفسی به آسودگی می‌کشیم، هم برای دشمنان مان در دسر درست می‌کنیم... فکر خوبی نیست فضل‌الله؟

— ماشاءالله هرچه به فکر تو می‌رسد خوب است به خصوص این

یکی.

— پس خوب است کمی صبر کنیم آسیه هم از راه برسد — به امید خدا — و دست او هم یک تفنگ بدهیم که برود بجنگند. تا آنجا که یادم می‌آید، چندی پیش، چیزی نمانده بود که خود مرا هم کله پا کند. این فکر هم خیلی خوب است. نه؟

می‌بخشید! از همزمانیِ حوادث، بی‌جهت پیش افتادیم و توالیِ اتفاقات را به هم زدیم. جذابیتِ اتحادِ قایق‌سازانِ جنوب — که با مصیبت‌ها و قهرمانی‌های بسیار همراه بود — ما را واداشت که میرزا عبدالله خورموجی، مهزادبانوی نگران، و دربارِ شاهرخ میرزای نابینا را در آن سو رها کنیم، کریم خان زند، میرزا محمد بیگ خورموجی، و غزاله بانوی بی‌پروا را در

سوی دیگر؛ سه پیک را در بیابان و آسیه بانو را در میان خیلی از دشمنان؛ نزدیک شدن ارسلان هندیجانی را، دست پُر، به ریگ؛ آماده باش میرمهنّا و یاران جانباز قایقی اش را برای حمله به یک کشتی بزرگ هلندی؛ و اساسی تر از همه ی این ها، سفر دو برادر ذلیل آسیه را به خارگ و برنامه ریزی سران هلندی و انگلیسی منطقه را در کنار شیخ سعدون و مسلم بصره به خاطر حمله ی همه سویه به ریگ، با آرزوی از هم پاشیدن همیشگی بساط میرمهنّا و جنبش مقدّس ریگ... بله... آن حمله ی غم انگیز را به ریگ...

سرانجام، آزادخان افغان را که طمع در پیشنهاد چربِ شاه رخ افشاری بسته است و دست به نگارش نامه یی ست برای شاه رخ. حال به عقب می گردیم تا به یک یک این آدم ها و مسائل پردازیم و از آشفته سازی ها پرهیزیم.

اوضاع، خود به خود، آشفته خواهد شد.

میرمهنّای دلاور، در آن دقایقی که دانست توان مقابله ی آنی با مشقات جاری به جانب ریگ را ندارد، فریاد کشید: خواهران و برداران من! بدانید که مصیبت ها در راه است؛ مصیبت هایی که نه محصول سرنوشت و تقدیر و تصادف، که زاده ی بی ارادگی های خود ما و پیشینیان ماست. ما موظفیم - به خاطر بچه های بی گناه مان - که نه تنها بی ارادگی ها، کاهلی ها، و اخوردگی ها، بی اعتقادی ها و بُزدلی های خود را جبران کنیم. بلکه به جبران همه ی گناهان نسل های قبل از خود نیز پردازیم - سخت و صمیمانه و مؤمنانه.

قصرِ غبارآلود و غم‌زده‌ی میرناصر دوغابی.
غروب بود، با پس مانده نورِ نیمه جان و دل‌مُرده‌ی خورشید.
رنگِ مرگ و بوی نا، قصر و باغ را در میان گرفته بود.
آن مکتبِ حرام را سربازانِ ریگ به خزانه‌ی همگان بُرده بودند و حلال
کرده بودند.

در ایوانِ مسقف، فاطمه بانو - مادر میرمهنا و برادران او - هنوز، تمام
سیاه‌پوش، زانو در بغل گرفته بود و سرفرو افکنده بود، و همچون
تخته‌سنگی سیاه، جامد نشسته بود، انگار که در عزای ابدی شوهرِ بدکار
خویش.

میرمهنا، میرفضل‌الله، و این بار میرفتاح به جای میرعبدالله، دوشادوش
هم، وارد باغ شدند، دالانِ درختی را آرام طی کردند و رسیدند جلوی
پله‌های ایوان.

فاطمه، حتی تکان هم نخورد.

میرمهنا، گرم و آرام گفت: سلام مادر!، مثل همیشه، آمده‌ایم خداحافظی
کنیم، و این بار، حلالی هم بطلبیم - البته اگر گناهی کرده باشیم که خداوند
حقّ بخشیدنِ آن گناه را به مادران وا گذاشته باشد. ما به سفری دریایی
می‌رویم؛ به جنگی که ممکن است از آن بازنگردیم. وظیفه‌ی ماست که با
شما وداع کنیم.

مادر، بسیار نرم سر برداشت و نگاه کرد.

صورتش تکیده و افسرده بود اما نه سرشار از نفرت.

مادر، به تلخی سخن گفت، لیکن در نهایتِ سخنش میل به آشتی
احساس می‌شد نه خشونت و پرخاش: شما دلِ مادران را شکستید. من
دیگر هیچکدامتان را به فرزندی قبول ندارم. نه جواب سلامتان را می‌دهم

نه پاسخِ اَلوداعِ تان را. بروید! از اینجا بروید!
— میرفتاح، دامادِ عاطفه بانو نیز با ماست. او هم برای خداحافظی آمده
است.

— من با هرکس که هم پیمانِ شماست، کاری ندارم.
— گوش کن مادر! یک بار دیگر به همه‌ی حرف‌هایم گوش کن - با
صبوری و دقت؛ و اگر آنچه را که می‌گویم به حق ندانستی، می‌رویم - برای
همیشه.

«مادر»، یک اسم نیست، بلکه سِمَت است، یک وظیفه. مادر باید
مادری کند تا مادر باشد نه آنکه بزاید و بعد هیچ قدمی در راه ساختن
فرزندانش برندارد.

تو برای ما سه برادر و آن دو خواهر که آوارهی غربت شده‌اند، چقدر
مادری کرده‌یی؟ چقدر به حرف‌های مان گوش کرده‌یی و به دردهای مان
رسیده‌یی؟ چقدر از غصّه‌ها و خجالت‌های مان به دلیل داشتن پدری
بی‌ایمان و گناهکار کاسته‌یی و زخم‌های روح مان را علاج کرده‌یی؟
چقدر ما را به راه راست، راه حق و راه مبارزه با ستمگران هدایت کرده‌یی
و از انحراف باز داشته‌یی؟ بله؟ فکر کن و با دایی پیر و دنیا دیده‌ی ما
سیف‌الله که از سفر سخت حج بازگشته گفت و گو و مشورت کن، بعد جواب
ما را بده!

این دُرُست است که ما هنوز هم تو را «مادر» خطاب می‌کنیم؛ اما
فراموش مکن که «مادر»ی مقام است نه لقب؛ و آنکس که تا دیروز همسر
مرد بدکاری که به نام میرناصر دوغابی بوده و پیشکشی‌های گرانبهای
اربابان او را به دست و گردن می‌آویخته، شایسته‌ی مقام مادری نیست -
مگر آنکه به جبران گناهان خود برخیزد، نه آنکه بر آن گناهان پای بفشرد.

از این گذشته، زنی که ادعای همسری دارد هم باید واقعاً در حق شوهرش همسری کند؛ یعنی شوهرش را از رفتن به راه کج باز دارد؛ از دزدی، از باج خواری، از خودفروشی و وطن فروشی، و از خیانت به ملک و ملت، و راه شوهرش را به سوی فساد سد کند - مثل کوه.

تو به راستی در حق شوهرت، چقدر همسری کردی مادر، که حال فریاد می کشی: «شما شوهرم را کشتید»؟

تو نشستی، نگاه کردی، لبخند زدی، و او بهترین بچه های این ولایت را به اجانب فروخت، و تو می دانستی، و تو دم نزدی، و به این قانع شدی که «ملکه ی من» خطابت کند. میرناصر - که من هرگز او را «پدر» نمی نامیدم - صید مرواریدهای سراسر دریای جنوب را به اجانب وا گذاشت، و تو به این قناعت کردی که برایت گردن بندی از مروارید بیاورد - مادر!

مگر تو اهل خارگ نیستی؟ بله؟ مگر خویشان فقیر تو در خارگ زندگی نمی کردند؟ تو می دانستی که شوهرت، سرزمین پدری ات را در اختیار بیگانگان گذاشته است، و می دانستی که خود نیز نوکری ایشان را می کند؛ اما یک بار، حتی یک بار هم اعتراض نکردی، شیون نکردی، تفنگ برنداشتی، و پیش پایش تیر خالی نکردی.

میرمهنّا، باز، به دور موعظه افتاده بود. لحظه به لحظه بر ارتفاع صدایش و شتاب گفتارش افزوده می شد و برشور و بیتابی اش.

- مادر! بچه های ما، بچه های سرزمین ما، این خرده مسلمان های معصوم، دُرست مثل هندی ها، در سرزمین های انگلیس و هلند، در اسارت اند، و سنگ و آجر به دوش می کشند - از بام تا شام، و خوراک فراوان شان شلاق است، و تمام دارایی ما را انگلیسی ها و هلندی ها، مثل

بچه‌های ما، به هلند و انگلستان می‌برند: گوهرهای ما را، طلاها و نقره‌های ما را، مروارید ما را، ابریشم ما را، قالی و قالیچه‌ی ما را... و این بلاها به همت شوهر تو و چند نامردِ نوکر صفتِ دیگر بر سر ما آمده است، و تو در تمام سال‌هایی که همسرت به فساد مشغول بود، صورتت را رنگ کردی و صندوقِ گوهرهایت را پُر و پُرتر، و من و برادرهایم، از سن نوجوانی، دوره افتادیم و مردم را برانگیختیم و نهضت ایجاد کردیم و سپاه ساختیم، تا آن روز عزیز فرارسید...

فاطمه، شکسته گفت: تو او را به قاضی نسپردی تا محکومش کند. تو او را، سر خود و به خواست خود کشتی، و این درست نبود.

— من، نع. من او را نکشتم، جنوب او را کشت. آن دفعه هم به تفصیل حکایت کردم، و تو نشنیدی؛ نخواستی که بشنوی. ما مردم جنوب، به تک‌تک خیانت‌های او رسیدیم، جرمش را اثبات کردیم، و او را به اعدام محکوم. مرگ، حق او بود، و بسیار بیش از یک مرگ آسان، حق او بود. با این وجود تو می‌دانی که ما از سیّدمان — آن مجتهدی که به او ارادت‌ی نشان می‌دهی — اجازه خواستیم؛ و من گفتم که اگر او اجازه ندهد، در زندان پدر می‌مانم تا بمیرم یا به دارم بیاویزد.

فضل‌الله، سبک‌بال گفت: عین حقیقت است، گرچه برادرم به شاهد احتیاج ندارد، چرا که وجودش جز صدقِ خدایی نبوده است، و هیچکس از زبان او سخن کذب نشنیده است.

— مادر! از بابت آنچه کرده‌ایم، نه فقط بدهکار نیستیم، بلکه بسیار هم بستانکاریم و مغبون. چرا؟ چون فرزندان باید بتوانند با سربلندی از پدران خویش یاد کنند و از او به نیکی حکایت کنند. تو بگو! ما چه داریم که درباره‌ی میرناصرِ دوغابی بگوییم؟ بله؟ با سربلندی و غرور فریاد بکشیم

که «پدرِ بزرگوار ما، حاکم ریگ و مضافات، بندگیِ بیگانگان می کرد، خیانت می کرد، انسانِ فروشی می کرد، دزدی و غارتِ بیت المال می کرد، با کمکِ یک مُشت اوباشِ عرب، ریگیان را شکنجه می داد، بی ایمانِ به تمامِ معنی بود و نجس، و عیاش، و هرزه، و فاسد...»؟

تو باری گفتی که «میرمَهنّا، یک راهزنِ دریایی ست» و من آن زمان جوابت را ندادم، چرا که حالِ شنیدن و فهمیدن نداشتی. حال بشنو! ما، در دریا، با بدترین دشمنانِ مملکت مان، دلاورانِ می جنگیم، از جان گذشته می جنگیم، نابرابر می جنگیم و غنیمت می گیریم؛ و از همه ی آنچه که بی باکانه غنیمت می گیریم و گرفته ییم، سهم من همین قَدکِ سُرْمه یی بوده و هست، و این پاهای برهنه ی همیشه بی پوش. خانه ام را ریگیان، به مرحمتِ ساختند و اَلّا هنوز، از آن زمان که تو به قصرِ پدری را هم ندادی - که حق داشتی ندهی - می بایست که در کوجه ها خفته باشم یا در گورستان، یا بیابان.

آن کس که میرمَهنای دوغابی را، به جد، میرمُهنّای راهزن می نامد، یا اجنبی ست یا بنده ی اجنبی، و یا ابله.

برادران من نیز چون من زیسته اند و چون من گرد آورده اند. حال، آخرین سخنان ما را باز بشنو، و اگر مصلحت دیدی پاسخ وداع مان را بده تا دلگرم به این نبرد برویم.

اینجا را برای مَقَرّ حکومت می خواهیم - به ناگزیر، و به حق.

اینقدر هم که مانده یی، گناه بوده است و جرم.

حاکم و خویشان و همراهانِ حاکم در دوره ی حکومت، حق گردآوری و انباشتِ مال را، حتی به قدر صد سگه ی مسین، ندارند - به هیچ صورت و به هیچ دلیل. دستمزدِ حاکم و یارانش، در مقابلِ خدمتی که به مردم می کنند،

باید آنقدر باشد که جوابِ خوراک و پوشاک و سرپناهِ ایشان را بدهد. آینده‌ی حکامِ شریف و فرزندانِ ایشان را ملتّ تأمین می‌کند نه سرقت، و هرگونه گردآوریِ ثروت در دوره‌ی حکومت، صدارت و وزارت، سرقت است. فرمان‌روایی، به معنای سوءاستفاده از امکانات و موقعیت‌های خاص برای ورم کردن از همه سو نیست، بلکه فقط و فقط به معنای خدمت کردن به مردم است و لذّت بردن از این خدمت و اندوختن گنجی برای آخرت. کیسه‌ها را پُر کردن و مردم بینوا را چپاول کردن و فرزندان و اقوامِ خرابِ خویش را به کارهای خوش درآمد گماشتن و به حجمِ هزار سال عیاشانه زیستنِ ناجوانمردانه و اندوختن، کارِ حکام و ریيسان و مملکت‌داران نیست، حرفه‌ی مُفسدان است، و من آرزو می‌کنم که تو، مادر، اگر جاهلانه از خیل ایشان بوده‌یی، توبه کنی، و جبران؛ شاید به دلیل ساده‌دلی‌ات، خدا بپذیرد.

برایت خانه‌یی نو ساخته‌ییم - بسیار کوچک، به قدر احتیاج، و آنقدر که خودت بتوانی به تنهایی آن را تمیز کنی. بارت را می‌بندند و به آن خانه می‌برند. گوهرهایت را، امّا، اینجا بگذار تا به خزانه بسپاریم؛ زیرا که آن‌ها بخشی از ثروتِ مردم است، و دیگر هم به کار نمی‌آید. خداحافظ، مادر!

میرفضل الله گفت: من هم خداحافظ!

میرفتاح گفت: خاله جان! من هم همراهِ آن‌ها هستم. خداحافظ!

فاطمه بانو، از پیِ مکثی طولانی و نفسی بلند، بارگناه زمین گذاشت: خدا پشت و پناه همه‌تان! سرِ نماز، از ته قلبِ دعواتان می‌کنم... همه‌تان را...

مَنْشَاءِ هَر تَصَادَفٍ، حَادِثَه، وَ مَصِیْبَتِیْ کِه کَامِلاً طَبِیْعِی وَ فَوْقِ بَشْرِیْ
بِه نَظَرِ مِی رَسَد، نِهَائِتاً، ارَادَه یَا ضَدُّ ارَادَه یِ انْسانِی سَت. صُدْفَه گَرایان، تَنها
هَمین یَک نَکْتَه رَا فَرَو نِهَادَه اند کِه هِیچ زَلْزِلَه یِی، قَتْلِ عَامِ وَ وِیران نَمِی کُنَد،
مَگر بِه دَلِیلِ ضَعْفِ ارَادَه یِ آدَمِیزاد، دَر مَقابِلَه بَا آن، دَر طُولِ تَارِیخِ.

شِیخِ اَحْمَدِ کَدْخدا، مِیرِ عِبْداللهِ دَوغابِی - بَرادَرِ مِیرْمَهنا - وَ سِپاهِ کُوجَکِ
اَو رَا دَر خانَه یِ کَدْخدا یِی خُود نِهَاد، وَ بَا سَه تَن اَز یاران، رَاهِی بوشهر شد تا
بَداند کِه آسِیَه، دَخترِ عَمویِ مِیرِ عِبْداللهِ، رُوزگَارُ چَگونَه مِی گُذراند وَ چَگونَه
مِی تَوان بِه نِجاتِش اَقْدام کُرد.

آسِیَه، دَر اِین حَال، دَر زَنَدانِ بُود وَ شَبُّ شُمارِ وَعَدَه بَا مَحْمَدِ یَحِیِی - اَز
تاجرانِ کَنگانِ وَ اَز نَزْدِیکانِ شِیخِ سَعْدونِ اَمّا بیِ اِعتقادِ بِه او - بُود تا بِیاید وَ
بِه تَر تِیَبِیِ آسِیَه رَا رَها کُنَد.

شَبِّ وَعَدَه اَز رَاه رَسِید. مَحْمَدِ یَحِیِی خُوب اَمَد، خُوب هَم عَمَل کُرد. بَا
نَگهبانانِ زَنَدانِ آسِیَه بِه آسُودگیِ سَخَن گُفت وَ گُفت کِه بِه خُواسِتِ شِیخِ
سَعْدونِ، وَاجِبِ اسْتِ زَن رَا بِیَینَد وَ بَا او گُفت وَ گو کُنَد، شایِد دَلش رَا دَر حَقُّ
شِیخُ بِه نَر مِی بَکشانَد وَ رَاه رَا بَگشاید - بَرایِ وَصْلِ بِیِ خُشونَت؛ وَ نَگهبانانِ
قَدِیمِی، چُونِ مَحْمَدِ یَحِیِیِ بَازرگانِ رَا خُوب مِی شَناخْتَنَد وَ اَز او گَه گَاهِ
انعامِ هایِ چَشمگیرِ دَریافتِ مِی کُردَنَد وَ اَز رِفاقتِ او بَا شِیخِ خُود آگاهِیِ
داشْتَنَد، دَر زَنَدانِ - کِه بِه وَاقِعِ اِتاَقِیِ بُود بَزرگِ وَ رَاحتِ بَا هَر چِیزِ کِه زَنیِ دَر
تَنهاییِ بِه آن نِیازِ دَارد - گُشودَنَد وَ مَحْمَدِ یَحِیِیِ رَا رَخِصَتِ دِیدارِ بَا آسِیَه
دَادَنَد.

تا اِینجایِ کارِ، خُوب پِیشِ رِفت. مَحْمَدِ یَحِیِیِ سَه تِپانچَه یِ نُو دَر زِیرِ قِبا
داشْتِ بَا دُو کِسیَه یِ بَاروتِ وَ چاشنیِ وَ چارپارَه؛ وَ بِیرونِ قِصرِ، دُو اسبِ
خُاصِ بَرایِ آسِیَه وَ یَحِیِیِ وَ دُو سَواژِ کارِ، آمادَه اِستادَه بُودَنَد تا بِه مَجْرَدِ

آنکه گریختن از زندان ممکن شود، آسیه و یحیی براسب‌ها بجهند و به‌همراه دو سوار بوشهر را ترک کنند.

مشکل بزرگِ محمدیحیی این بود که در آن هنگام، جز همان دو سوار، یارِ مطمئنِ ضدّ شیخ سعدون در اختیار نداشت، و قادر نبود سپاهی فراهم آورد تا مبارزهٔ مقدور شود؛ و چنین شد که کارها تا آنجا خوب پیش رفت که محمدیحیی به زندانِ آسیه ورود کرد و با او به‌گفت‌وگو در بابِ امکاناتِ فرار نشست و گفت که نگهبانان را با تهدید و کیسه‌های زربه تسلیم و سکوت و ادار خواهیم کرد اسلحه‌شان را خواهیم گرفت و مجهزتر از آنچه هستیم خواهیم شد، و اسب‌ها جلوی دروازه‌ی قصر آماده‌اند، و اَشهدُانِ لاله...
...

آسیه گفت: باشد که روزی مُزدِ بهشتیِ این خدمت بزرگ را از خالقِ بهشتِ بستانی. وعده‌ی مُزدِ این جهانی‌ات نمی‌دهم چرا که می‌دانم آن‌کس که به‌خاطر نجاتِ دیگران با جانِ بازی می‌کند، بی‌نیاز از هر ثروتی است.

آسیه و محمدیحیی از اتاق بیرون آمدند و سلاح‌های سه مرد از چهار مردِ محافظ را ستاندند اما نگهبانِ چهارم تسلیم زر و تهدید نشد و گریخت و محمدیحیی نخواست که با تیراندازی، همه‌ی قصریان را هشیار کند و مردِ گریخته فریادها کشید و چند قراول به‌یاریِ مردِ فریادکش آمدند و آنگاه، برق‌آسا، بی‌خبر از همه‌جا، قشونی شدند کوچک به‌دنبالِ آسیه، محمدیحیی و آن دو سوارِ بینوا، و نبردی سواره پیش آمد - دردناک، چرا که آسیه، محمدیحیی و یاران او باید به‌قفا تیر می‌انداختند و این بسی دشوار بود، حال آنکه سواران شیخ سلمان، به‌پیش می‌زدند، و آسیه چنان می‌تاخت که پای اسبِ او اینگار به‌زمین

نمی‌رسید و گونه‌یی پروازِ یکسره در کار بود؛ اما محمدیحیای تاجر، توان این‌گونه تاختن را نداشت و دو سوارِ او وابسته به‌او بودند نه آسیه، و آسیه در ظلمتِ شب، دو گلوله‌ی بی‌هوا دریافت کرد اما تاخت تا جایی که دیگر صدایی از قفا نشنید و فرو افتاد و خود را به پناهی کشید و از دردِ اما ناله و فریاد نکرد - هیچ - و تن داد به مرگی که می‌انگاشت به‌او روی آورده است و هزاربار زیباتر بود از زیستن در بارگاه شیخ سعدونِ دزد، و احساس شادیِ کمرنگی می‌کرد از اینکه داغ بردل شیخ سعدون نهاده است، و آرزو کرد که کاش، فضل، باخبر شود که او چگونه گریخته است و چگونه مرگ را تن سپرده است...



اگر شیخ احمد کدخدا با محمدیحیی آشنایی و رفاقتی داشت، یعنی دشمنانِ شیخ بدکارِ بوشهر، همدیگر را یافته بودند و دست در دست هم نهاده بودند، بسیاری از حوادثی که اتفاقی افتاد، یقیناً اتفاق نمی‌افتاد. شیخ احمد کدخدا و یارانش در کاروان‌سرایِ در خواب بودند که صدای تاختِ تُند چندین اسبِ ایشان را بیدار کرد و به‌خود گفتند که راهزنان بوده‌اند و از پی ایشان قراولان و گزمه‌ها و سربازان؛ اما سحرگاهان دیدند که نعشِ سه مردِ دلنگان بر سر اسب به بوشهر آورده می‌شود و خبر شدند که نعش‌های محمدیحیی بازرگان است و دویار او، و به‌شهر در آمدند و پُرسجو کردند و دانستند که آسیه بانو با این سه مرد گریخته بوده است و این سه مرد از پا درآمده‌اند اما آسیه گریخته است. پس، بی‌درنگ، به‌همان جانبی تاختند که می‌شناختند و زمانی بعد، اسب را

مُرده یافتند در گودالی، و گام به گام، خلنگ زارِ وسیع را جستجو کردند - همچنان که بانگ می زدند که از یارانِ میرمهنا و میرعبدالله و میرفضل الله هستند و قصد یاری دارند و سرانجام آسیه بانو را از هوش رفته یافتند و برداشتند و از بیراهه ها و تپه ها به روستای خود رفتند و آسیه بانو را بر بستر نرم خواباندند و از علاج، آنچه به سُنّت می دانستند کردند و آسیه زنده ماند، و من می دانستم که جان سختی آسیه برای تحمّل آن همه درد و آن زخم ها، خارج از خواست و اراده ی منِ راوی این داستان، بی دلیل نیست. اراده ی خود آسیه با آن سرسختی و لجاج، بیش از آن می ارزید که بشود نادیده اش گرفت. آسیه، به راستی جان کند تا از چنگِ سواران شیخ سعدون نجات یافت و به همتِ شیخ احمد کدخدا به زندگی برگشت. تصادف اگر در این میان نقشی داشت نقشی نه چندان عظیم داشت که اراده ی خیره سرانه ی آسیه.

سالیان سال بعد، اگر این آسیه نبود که بتواند به آسودگی، با قلبی پُر از نفرت، تفنگِ خود را به سوی آنکس که به میرمهنا ی دلاور خیانت کرده بود و جنبشِ بزرگِ ریگ را به نابودی کشانده بود، دراز کند چه کسی دلِ این کار را داشت؟ آیا همسرانِ آن مرد، به آسانی، او را نشانه می گرفتند؟ آیا خواهرِ خوبش، اولین ماشه را می کشید؟ آیا همسرانِ میرعبدالله و میرفتاح، جرأت و جسارت این کار را داشتند؟ عجب بازی می کند روزگار، که البته گمان می بریم که بازی می کند، حال آنکه همه چیز در محدوده ی اراده ی انسان می ماند - حتی عظیم ترین توفان های دریایی.

در آن روزِ داغ، در آن ساعتِ داغ، این آسیه بود که خائنِ بزرگ را قراول رفت و ماشه را کشید، و آنگاه دیگران...

نجاتِ آسیه از مرگ، اگر نقشی در سرنوشتِ نهایی قهرمانانِ داستان ما

نداشته باشد، نجاتی ست بیهوده، بی ارزش و غلط...



عاقبت، ارسلان جوان باز آمد - با غنائم بسیار، با سپاهی که بُرده بود. آن‌ها که ارسلان و گروهش را، با آن کاروان بزرگ، از دور دیدند، خبر به نزدیک رساندند، و نوازندگان بندری پیوسته در انتظار، نی انبان و دُهل و نقاره برداشتند و به پیشباز دویدند. اهالی ریگ - که خبر از مصیبتِ فرداها نداشتند - خُرده خُرده گرد آمدند و پی عملی طرب را گرفتند.

خبر به میرمهنّا رساندند، راهی شد.

ارسلان احساسِ غرور می کرد، گرچه می دانست که کارِ کارِ گروه است و نمایشِ جمعیتِ یاران میرمهنّا بود که سالارِ کاروان را در آنی مغلوب کرد. با این وجود، به محبوبِ زیبا و کمسالِ خویش می اندیشید و خود را سربلند می دید، و زهره را، برافروخته، در میانِ استقبالِ کنندگان، که نخی ناپیدا، از جنسِ روح هست میان عاشق و معشوق، که عاشق را در یک دریا جمعیتِ به قطره‌ی عزیز می رساند.

میرمهنّا و میرفضل و میرفتّاح و حسن سلطان و دیگران از راه می رسند - سواره، از ساحلِ قایق‌سازان آمده. ارسلان از اسب فرود می آید، و همه‌ی سواران می آیند.

ارسلان، به نمایش، پیش روی میرمهنّا، دوتا می شود.

— سلام امیر! دوری از تو بیش از مُجاورتِ با دشمنانِ تو مرا می آزارد.

بارک الله به تو! دیگر چه چیزها از بر کرده‌یی که بگویی پسر جان؟
— قلبم می‌گوید؛ من نمی‌گویم.

— قلبت، یقین بدان که مرا اشتباه گرفته است. این جور شعرها را باید

برای آن دختر چه بخوانی نه برای من. حرف جدی چه داری که بزنی؟

— جدی‌ترین حرف‌ها همان بود که گفتم. قلبم یکی ست. حرف قلبم را

با زبانم به تو می‌گویم با نگاهم به آن دخترک.

— بسیار خوب! حالا کمی شوخ‌طبعی کن! چه کردی و چه آوردی؟

— همه‌ی کارها به درستی انجام شد. به‌همت یارانِ دلاور تو. کاروان پُر

از کالا است، از شمال به جنوب، به‌قصد آنکه از ایران بپزند، که نتوانستند.

قدری خوراک و آب شیرین هم هست؛ سگه و عتیقه هم. چهار اسیر اجنبی

هم گرفته‌ییم. آن دخترک، مرا نگاه می‌کند و توقع آن دارد پیرسم که آیا

به وعده وفا می‌کنید ای امیر؟

— خداوند، به‌عاشق صادقِ خصلتِ صبوری می‌بخشد تا

وفاداری‌اش را بیازماید. آسان به وصل رسیدن، بی‌اعتبار کردنِ وصل

است.

زهره که پیش جمعیت ایستاده بود، زهرِ نگاهش را به‌چشمانِ مودی

میرمهنای پاشید، اما هیچ نگفت. سلیمه، ولی حق ندید که سکوت کند و رنج

زهره را تحمل.

— حضرت فرمان‌روای ریگ و مضافات! تا آنجا که من به‌یاد می‌آورم،

شما، آنچنان مخالف با این اشعار اقدام فرمودید که حتی صبر نکردید تا از

زندان ریگ خلاص شوید آنگاه به‌خواستن من بیایید. همانجا، در زندان،

امر فرمودید. — آن هم به‌برادر بزرگتر — که فوراً سلیمه‌بانو را به‌عقد شما

درآورد. این طور نیست امیر؟

— ما نگرانِ خودمان نبودیم سلیمه بانو، نگرانِ حال و روزِ شما بودیم که مبادا، با آن عشقِ غریبی که به میرمهنای داشتید، دوری از او، ذلیل و زمین‌گیرتان کند. ما فداکاری کردیم، سلیمه بانو، که به شما اطمینان دادیم اگر زنده بمانیم، شما بی‌بزرگتر و اربابِ نخواهید ماند؛ وَاَلَّا، خیلی‌ها می‌دانند که شما، چند سال، در عشقِ ما صبوری نشان دادید و دندان روی جگر گذاشتید...

خُب... حالا، به حُرمتِ سلیمه بانو — که فی الواقعِ ملکه‌ی این روستا و مضافات آن است — دوراه در پیشِ پایت می‌گذارم؛ حقّ انتخاب هم یکسره با تو.

ما مسافریم و امروز غروب به دریا می‌رویم برای صیدی خطرناک. راهِ اول، برای تو، این است که در ریگ بمانی تا برایت دایره و تُنَبک بزنند و تو را داماد کنند و تو روزگارِ به‌عیش و خوشی بگذرانی تا ما از سفر بازگردیم، یا بازنگردیم. خدا می‌داند.

راهِ دوم این است که هم امروز با ما راهی سفر دریایی شوی — به قصد جنگیدن با آن‌ها که مادرت را به بردگی گرفته بودند.

از اینکه همه‌ی کارها را به درستی انجام داده‌بید، هیچ‌کس از شما تشکر نمی‌کند؛ چون، اینجا، کسی نیست که شما کارهای‌تان را به خاطر او کرده باشید. وظیفه‌ی داشته‌بید، به درستی انجام داده‌بید. پاداش که نباید بگیرید. پس، به همدیگر بگویید «متشکریم» و دست‌های همدیگر را بفشارید و بروید پی کار و زندگی‌تان. تا عصر هم به شخص تو فرصت می‌دهم که تصمیم بگیری با ما باشی یا داماد.

زهره، از پسِ حجابِ جنوبی‌اش فریاد کشید: ارسلان! برو به این سفرِ دریایی! گَزَک دستِ شاهِ بندر نده! یک عُمُر دستت می‌اندازد. من باز هم از

بُزها و نهالِ تاقِ تو نگهداری می‌کنم و برای مادرت نان و شوربا می‌پزم.
فریادِ شادی و هلله‌ی ریگیان به‌لگه‌های پراکنده‌ی ابر رسید و چند
قطره‌یی هم بارید.

مادر ارسلان گفت: این میرمهنا، دست خُداست که از آستینِ این جنوبِ
گرسنه درآمده. حق دارد همه چیز را از ارسلانِ کوچکی من بگیرد؛ چون
هرچه دارد، خود او به‌پسرم داده است...



در پناه کُپه‌ی خاکی بادُ انباشته، سوارانِ خسته و سرگردانِ شاهرخ‌میرزا
آتشی افروخته بودند و گرداگردش نشسته بودند، در اندیشه، زانو در بغل
گرفته. شبِ حاشیه‌ی کویر، سرد بود و سوز داشت.

کهنه سربازِ پیر، عاقبت، دهان گشود: دیگر نمی‌توانیم از اینجا جلوتر
برویم. این ناحیه، قلمرو آدم‌کش‌های آوارهی آزادخان است. پیدامان
کنند، سرمان را گوش تا گوش می‌برند.

سرباز دیگری گفت: اگر دستِ خالی هم برگردیم، سلطان
شاهرخ‌میرزای شجاعِ سِر همه‌مان را گوش تا گوش می‌برد.

سرباز سوم گفت: اگر برنگردیم هم سلطان شاهرخ‌میرزای شجاعِ سِر
بچه‌ها، زن‌ها و مادرها و پدرهای مان را گوش تا گوش می‌برد.

فرمانده جوان به تلخی جمع بست: پس گوش تا گوش بُریده شدن در
همه حال وجود دارد. بنابراین خوب است فکرِ «گوش تا گوش» را فعلاً رها
کنید شاید راهِ حلی برای مشکل مان پیدا کنیم.

کهنه سرباز گفت: بارانِ بند آمده و زمین‌ها به سرعت خشک می‌شود.

دیگر خطی بر خاکِ بیراهه‌ها نمی‌ماند. از این گذشته، من می‌دانم که میرزا عبدالله جنوبی همه‌ی راه‌های میان‌بر را می‌داند. طوری می‌رود که به‌چنگِ آزادخان افغان نیفتد. به‌چنگ هیچ‌کس نیفتد. ما را هم بازی می‌دهد و گم و گور می‌کند. خودش هم بی‌اشتباه می‌رود تا برسد به دریای جنوب - نزد برادر همسرش میرمهنای دوغابی. من می‌دانم.

— تو از کجا می‌دانی؟

— می‌دانم دیگر. از کجا می‌دانمش به‌چه کارِ شما می‌آید، فرمانده؟

— خُب این دانستنت به‌چه کارِ ما می‌آید؟

— ما اگر می‌توانستیم مشکلِ خویشان‌مان را - که من البته ندارم - در توس حل کنیم، می‌توانستیم خودمان را در مسیر میرزا عبدالله قرار بدهیم، تسلیم شویم و به جنوب برویم.

— عجب! من باور داشتم که تو کهنه سربازی هوشمند و کارگشته‌یی.

مشکل خویشان ما در توس، حل شدنی نیست پیرمرد!

— تازه، اگر بتوانیم به میرزا عبدالله برسیم، چرا تسلیم شویم؟ می‌جنگیم

شاید بتوانیم دستگیرش کنیم و کار را به نتیجه برسانیم.

— تو خیال می‌کنی دستگیر کردن میرزا عبدالله، کارِ هرچه

روستایی‌ست که یک تفنگ دست گرفته و یک شمشیر هم به خودش

آویزان کرده؟ میرزا عبدالله یک فرمانده سپاه بی‌نظیر است که تا به حال

در صد جنگِ بیابانی، دشمنان شاهرخ میرزا را منهدم کرده است. هم‌الان،

اگر میرزا عبدالله از قفای تو پخ کند، تو پابرهنه تا توس می‌گریزی، از توس

هم رَد می‌شوی.

سرباز جوان، به‌پشت سرش نظری انداخت و خودش را کمی جابه‌جا

کرد.

فرمانده، دل گرفته گفت: خُب پیر مرد! رُک و راست بگو منظورت از این حرف‌ها که می‌زنی چیست؟ انگار که تو فقط مهارتِ در بستنِ درها داری. هیچ قفلی را نمی‌توانی بگشایی.

— ممکن است بتوانم. من، برای حلّ این معما که در آن گرفتار آمده‌ایم، راه‌حلی دارم. مدّت‌ها هم فکر کرده‌ام. نقشه‌ام، ظاهراً، هیچ نقصی ندارد. البته نداشتنِ نقص، دلیل بر این نیست که به‌راستی هم اجرا شود و همه‌مان جان سالم به‌در ببریم. به‌هر صورت، من سهمِ دشوارِ کار را برعهده می‌گیرم: برگردیم به حومه‌ی توس. در جای امنی، در پنهانگاهی همه بمانیم. من به تاخت می‌روم نزد سلطان و گزارش می‌دهم که همه را کشتیم یا دستگیر کردیم. میرزا عبدالله و همسرش هردو زنده اما زخمی هستند. کالسکه و کاروانِ آهسته‌آهسته می‌آید و به‌زودی می‌رسد. سرباز دیگری هم، به‌هدایتِ من، از پسِ من می‌رسد. مژده می‌دهد که کاروان را در راه دیده است. سلطان، سخن مرا باور می‌کند و خانواده‌های شما را، اگر اسیر گرفته باشد، آزاد می‌کند. من ایشان را به «پشتِ کوه» می‌برم، پنهان می‌کنم، و خود و آن سرباز — که برادرزاده‌ی من است — می‌گریزیم و به‌شما می‌پیوندیم و جان از معرکه به‌در می‌بریم. بعد از پانزده روز، به‌امید خدا، مسیر حرکت میرزا عبدالله را می‌یابیم و از پی‌شان به‌جنوب می‌رویم.

فرمانده، حیرت‌زده گفت: ببینم پیر مرد! این داستانِ غریب را خودت به‌تنهایی ساخته و پرداخته‌ی یا برادرزاده‌ات هم کمکت کرده است؟
— قدری کمک کرده.

— تو با میرزا عبدالله خورموجی، زد و بند کرده‌ی و قرار گذاشته‌ی؟

— این چه حرفی ست که می‌زنی فرمانده؟ این منم که به‌توس و به‌دیار

شاهرخ جلاد می روم و زندگی ام را کف دستم می گیرم نه شما. اگر زد و بند کرده بودم که الآن، ملتزم رکاب میرزا عبدالله بودم نه اینجا، در کنار شما، در اندیشه‌ی راهی برای خلاصی شما.

— حرف حساب می زند فرمانده! اما اگر همه چیز، عیناً این طور که او می گوید، اتفاق نیفتد و سلطان کج خیال ما حرف های این رفیق ما را نپذیرد، چه می شود؟

— هیچ چیز خراب تر از اینکه هست نمی شود. او را اسیر می کنند. ما با مشقت، باز می گریزیم و به کوه ها می زنیم یا به جانب استرآباد می رویم و به محمد حسن خان قاجار می پیوندیم. به هر حال، تسلیم نمی شویم.
— وزن و بچه های مان کشته می شوند.

— تسلیم بشویم هم آن ها کشته می شوند، به اضافه ی ما، که کشته می شویم.

آسیه، هشیار شد و گفت: نیمه جان به ریگ برسانیدم، نزد میر فضل و میر مهنا و خویشان دیگرم. دوست دارم که در ریگ بمیرم.
امیر عبدالله گفت: زخم های کشنده نیست خواهرم! شبانه از بیراهه خواهیم رفت و به امید خدا فرداشب تو نزد هر کس که بخواهی خواهی بود.

در آستانه‌ی شب، جماعتی از زنان و پیرمردانِ فانوس به‌دست و گروهی بزرگ از کودکان و نوجوانانِ هنوز به‌سنِ راهزنیِ دریایی نرسیده، لب دریا گرد آمده بودند. به‌قصد بدرقه‌ی میرمهنا و مردانش، و دُعای خیر، و یاری رساندن در حدّ امکان.

میرمهنا و مردان، قایق‌ها به‌دریا می‌کشیدند.
دریا، به‌زمزمه، و گاه نعره‌کشان با ایشان سخن می‌گفت.
لگه‌های ابر با قایقِ شناورِ ماهِ بازی می‌کردند.
مرغانِ دریاییِ آواره، شبانه آوازی سوگواره می‌خواندند.
باز، ریگیان همه به‌دلِ پُشت می‌کردند تا صدایش را نشوند.
حسن سلطان، بیش از همه می‌دوید و فرمان می‌داد.
برچهره‌ی مهتابیِ میرمهنا لبخندی بود.
آمنه، خویشتنِ داری را خوب می‌دانست.
جای امیر عبدالله و آسیه خالی بود.
هر قایق، از آن سه نفر بود. دو تن به‌رانش می‌پرداختند و سوّمی آماده‌ی پیشامدها می‌ماند و در خدمتِ آن دو تن.
برخی از قایق‌ها بادبان‌های تیره‌رنگ کوچکی داشت که روی آن‌ها نوشته شده بود «لا اله الا الله» و «الله اکبر».^۱

مردان، سلاح‌ها و وسایلِ نبردشان را در قایق‌ها می‌نهادند: طناب‌های چنگک‌دار، دَلُو، تفنگ، شمشیر، آب شیرین، و مختصری هم نان. سنگ آتش‌زنه و ابزارِ افروختن. حسن سلطان، قایق به‌قایق، باز می‌رسید، و گاه به‌تلخی تذکری می‌داد: چیزی برای زخم‌بندی در قایق‌های‌تان باشد! نان را جایی ننهید که خیس شود! قُلَّابِ ماهیگیری از یادتان نرود.

خورجینِ باروت و چاشنی و گلوله‌تان دور از رطوبت باشد - در کیسه‌های چرمینِ درپوشیده! یک‌بار، با حوصله، موجودی‌تان را بازبینی کنید! همه، آهسته، دُعا بخوانید و از خداوند یاری بخواهید! زنان و کودکانِ بیگانه را در امان بدارید! دختران را نترسانید! نگاه‌تان را پاک ببرید و پاک برگردانید!

میرمهنّا، آهسته به جاسم و قاسم گفت: بی‌جهت نیست که او را ریبسِ خودمان کرده‌بیم. حرف‌های حسابی بلد است بزند. البته اگر خودش می‌آمد، چشمش، تمامِ مدت، پی‌غنّام بود...
- غیبت نکن امیر! دُونِ شَأْنِ توست...

ارسلان، پنهان‌کارانه اما پیوسته به زهره نگاه می‌کرد. زهره نیز ناگهان فریاد میرمهنّا بلند شد: آهای ارسلانِ فاتحِ نبردهای صحرائی! قایقت را عوضی گرفته‌یی. تو با من همراه می‌شوی، و قایقِ من آن طرف است؛ آنجا. نمی‌بینی؟

گروهی، به احتیاط، خندیدند.

زهره گفت: ارسلان! اگر می‌خواهی یک میرمهنّای دیگر بشوی بشو؛ اما میرمهنّایی که قدری معنیِ محبّت را بدانند.

میرمهنّا، با خشونتِ مصنوعِ خویش فریاد کشید: ببینم! این محبّت است که طناب و تفنگ و غذای مرا بگذارد توی قایقِ حیدر معشوری که آنجا پهلوی توست؟

زنانِ آشنا، به خیلِ خنده‌گنان پیوستند. کودکان نیز بی‌دلّیلی خندیدند. میرمهنّا گفت: بس است! شوخی کردیم که سرِ حال بیایید و بهتر کار کنید نه آنکه کار را زمین بگذارید و سرِ حال بیایید. ارسلان خانِ پهلوان! وسایلِ ما را فوراً بیاور به قایقِ من، خودت هم آماده‌ی حرکت شو!

— امیر! وسایل خودمان را مدت‌هاست که در قایق‌مان نهاده‌ام. حال دارم به حیدر معشوری کمک می‌کنم که آن گوشه، مشغول گفت‌وگو با همسرش است و قایقش را به‌امانِ خدا رها کرده. همراهانش هم ناپدید شده‌اند.

— عجب! پس حیدر هم به‌مرضِ تو مبتلا شده. کار و زندگی را رها می‌کند می‌رود دنبال بانوی عزیزش که تازگی‌ها بیست و هشت سال می‌شود که با او عروسی کرده. نه؟ زورت به‌من که تازه داماد هستم نمی‌رسد، یقه‌ی حیدر بیچاره را می‌چسبی؟ الآن می‌گویم پسرهای حیدر که دو تای سنّ تو را دارند، خدمتت برسند. آن طناب که در قایقِ حیدر نهاده‌ی هم مال من است. من طنابم را خوب می‌شناسم.

حیدر معشوری که همان نزدیکی‌ها ایستاده بود گفت: آن طناب، مال تو بود. سه سال پیش آن را به‌من فروختی. انسان باید خیلی نظرتنگ باشد که جنسی را که سه سال پیش فروخته، هنوز مال خودش بداند.

سلیمه بانو گفت: من شهادت می‌دهم که آن را سه سال پیش، به‌تو فروخت — در حضور من و جمعی.

میرمهنّا، با حیرت‌زدگی شادمانه‌یی به‌جانب سلیمه چرخید.

— تو؟ تو شهادت می‌دهی؟ تو که همه‌اش یک سال بیشتر نیست به‌عقد

من درآمده‌یی. تو، چطور می‌توانی چنین شهادتی بدهی؟

— مگر هرکس در هر نقطه‌ی ریگ می‌خواهد شهادت بدهد باید سه

سال پیش به‌عقد تو درآمده باشد؟ اصلاً شهادت چه ربطی به‌عقد و عروسی دارد؟

باز، جملگی حضار، سخت خندیدند و برای سلیمه بانو کف زدند و غیبه

کشیدند.

یکباره، گروهی دیدند که از درون تاریکی شب ریگ، چند سوار، مسلح به جانب ساحل می تازند - بر ماسه های نرم، به کندی.

— عریبه اند، امیر!

— باشند. یقین نگهبان ها هدایت شان کرده اند. قصد جنگ که ندارند. سواران نزدیک شدند، و آن که پیشاپیش ایشان می تاخت، اسب را نگه داشت و گفت: امیر مَهنّاو، شاه بندر را می خواهم. سلام به همه!

— بگو برادر! شاه نداریم اما میرمهنای دوغابی منم؛ و سلام!

— این دختر، مریم، برادرزاده ی نصیرخان لاری ست. طبق قرار، به نشانی «لحظه ی ملخ»، با رغبت آمده است تا همسر یکی از برادرهای تو یا یکی از نزدیکان جوان و شجاعت بشود. او را قبول می کنید؟ تمام پوشیده است؛ اما زیباست، تیرانداز است، خواندن قرآن را می داند، هیچ نقصی هم ندارد.

میرمهنّا، آرام، به مرد سخنگو نزدیک شد، سر بالا گرفته، تا چهره ی مرد را ببیند و او را بسنجد.

— تو چه نسبتی با این دختر تمام پوشیده داری که همه چیز درباره ی او می دانی، و حتی می دانی که هیچ نقصی ندارد؟ بله؟

مرد، متین و آهسته گفت: او دختر من است. من برادر نصیرخانم.

— در اینجا، ما دو برادریم - من و میرفضل الله - که سر و همسر داریم و گرفتاریم. آن یکی که تنهاست، آواره ی بیابان هاست تا همسر این برادر مرا بیابد و به خانه بازگرداند. تو، سعیدخان لاری هستی. نه؟

— بله امیر مَهنّاو!

— بسیار خوب! تو دوراه در پیش رو داری. البته اگر نخواهی با دخترت و سوارانت به ولایت خود بازگردی.

— که نمی‌خواهم بازگردم.

— اوّل آنکه همراه دخترت و سوارانت در ریگ بمانی و مهمان ریگیان باشی، که فرمان‌روای ایشان در غیاب من، حسن‌سلطان است. دوّم اینکه دخترت را، اینجا، نزد مادر من، به‌امانت بگذاری و خودت با گروه کوچکت به‌ما پیوندی و به‌این نبرد دشوار دریایی بیایی و سهمی از غنائم دریافت کنی — البته اگر زنده ماندیم و غنیمتی در کار بود. می‌دانم که اهل دریا نیستید؛ امّا این را هم می‌دانم که بسیار دلدار و بی‌پروایید. اگر بیایید، هر کدام‌تان را به‌یک قایق می‌سپاریم، برای جنگ و خدمت؛ و به‌این ترتیب، سه قایق بر تعداد قایق‌های ما می‌افزاییم.

— می‌دانی می‌آییم امیر که تعداد قایق‌هایی را که باید بیفزایی با این شتاب حساب کردی. ما همه تشنه‌ی آن هستیم که زیر سایه‌ی تو شمشیر بزنیم و با اجانب بجنگیم.

باز، قایق خسته و کمرنگ ماه، در پهنه‌ی نیلی شبانه‌ی آسمان، آهسته و بی‌صدا پیش می‌رفت.

سپاه قایقی میرمهنّا، قایق‌ها را از تن ساحل جدا کرد. فانوس‌های پیه‌سوز، چون چشمان امید، در تابشی کورسوزن، بر ساحل ماندند.

قطره‌های اشک از چشمان زهره‌ی نوجوان فروچکید، و از چشمان سلیمه‌بانو، آمنه، و بسیاری زنان دیگر.

دختران خردسال، در کدورت ابتدای شب، به‌مادران‌شان چسبیدند. و پسران گم‌سال، روّیای جنگیدن با اجانب، در دل‌های‌شان شکلی

افسانه‌یی گرفت.

فاطمه بانو گفت: دختران من! به خاطر شوهران‌تان گریه نکنید! این، آن‌گونه زندگی‌ست که خودشان عاشقش شده‌اند، خودشان به خواستگاری‌اش رفته‌اند، و خودشان با شوق به وصلش می‌رسند. این میرمنا و برادرانش، مردن در دریا را هزار بار به عمرِ نوح در خشکی ترجیح می‌دهند. این جماعت را خداوند برای مردن در دریا آفریده است...

بدرقه‌کنندگان، در قلبِ مغمومِ تاریکی، در متنِ شورِ شب، آنقدر ماندند تا قایق‌ها همه به نقطه‌های سیاهی در دریای مهتابی تبدیل شدند... و آنگاه، هیچ...



باز، دف‌نوازِ نوا گم کرده‌ی شب، دفِ طلاییِ ماه را، بی‌صدا، برفراز سرش، آرام‌راه می‌برد و هیچ آهنگی نبود الا آوازِ گروهیِ جیرجیرک‌ها با ضربه‌های منظمِ آوازِ مرغِ حق.

چایخانه‌یی در جاده‌ی اصفهان به شیراز.

نورِ نیمه‌جانِ نارنجی، از تمام پنجره‌های گریان، به میدانچه‌ی جلوی چایخانه می‌ریخت.

کالسکه‌یی شکیل، جلوی چایخانه برپا بود. اسبانِ گشوده‌سر در آخور داشتند.

بابان امینِ اصفهانی، کالسکه‌رانِ ژان‌باتلر را با تهدیدِ خنجری نهاده بررگِ گردن، از پشتِ چایخانه بیرون کشید.

خلیل مرتضی، با خنجری بُرا، در برابر کالسکه‌ران جای گرفت - با صورتی نیمه پوشیده.

بابان، به زمزمه گفت: فقط بگو این اجنبی کیست و مقصدش کجاست و به چه کار می‌رود، تا آزادت کنیم. قول.

- آقای ژان باتلر، نماینده‌ی سرانِ هلندیِ خارگ و لُرد ویلینگتنِ انگلیسی‌ست. به اصفهان، به دیدنِ کریم خان می‌رود. برای او پیغامی دارد - بسیار مهم.

- ممنون برادر! می‌دانی پیغام درباره‌ی چیست و کیست؟

- گمان می‌کنم درباره‌ی امیرمهنای دلاور باشد و مسائل دیگر.

بابان به خلیل گفت: تو، این ژان باتلر را می‌شناسی؟

- تازگی‌ها به گروه خارگ پیوسته. انگار که هم انگلیسی‌ست هم هلندی.

کالسکه‌ران، در پرتو نورِ مُرده، خلیل را به جای آورد.

- آه... خلیل! تویی برادر جان؟ تو هم با میرمهنای هستی؟ خوش

به سعادتت برادر! خوش به سعادتت!... خنجرت را غلافت کن! من با شما

درگیر نمی‌شوم - به جانِ بچه‌هایم...

بابان گفت: باور می‌کنیم. بدون جنجال، برو، یکی از اسب‌ها را بردار و

به هر جا که می‌خواهی، بگریز! آزادی...

- کجا بروم برادر جان! من، زن و بچه‌هایم گرفتار لُرد ویلینگتن هستند.

راه به جایی ندارم... شما، این ژان باتلر را می‌کشید؟

- نه... او را به ریگ می‌بریم. باید قیمتی داشته باشد.

- خدمتِ امیرمهنای دوغابی؟

- بله، خدمتِ خودِ او.

— بسیار خوب! اولاً ژان باتلر موجودی است بسیار گران بها. من می دانم. فرزند یکی از بزرگان است. ثانیاً مرا هم با خودتان ببرید. با همین کالسکه و آنچه از پیشکشی در آن است، که نباید هم کم بها باشد. هروقت این مرد را آزاد کردید، مرا هم آزاد کنید؛ یا گروگان نگهش دارید، زن و فرزندانم را خلاص کنید، بعد مرا برای همیشه در خدمت امیر نگه دارید.

— باشد؛ اما تو که اینقدر شیفته ی میرمنا هستی، چرا تا به حال به فکر پیوستن به او نیفتاده بودی؟

— تو چه می دانی که افتاده بودم یا نه؟ تو، اصلاً چه می دانی که چند نفر از نوکران دست به سینه ی هلندی ها و انگلیسی ها، قلباً، وابسته به جنبش میرمنا هستند و آرزومند رسیدن به آن روزی که میرمنا، فرمان جهاد با اجانب را به ایشان بدهد؟ در خارگ، تعداد ایرانیان بسیار کم است و همگی شان قایقران و ماهیگیرند، و همگی شان دلبسته به نهضت ریگ. این را می دانستی؟

— بسیار خوب! برو و اسب های کالسکه ات را ببند و آماده ی سفر به بندر ریگ شو! خدا کند نیرنگی در زیر کلاه نداشته باشی، که زیانکار خواهی شد.

— مرا استاد ناصر لارستانی کالسکه ران صدا می کنند. این اسم را به خاطر داشته باش تا یک روز بدانی من کیستم و اعتقادم به چیست. ناصر لارستانی، رفت که اسب ها را بیاورد. خلیل مرتضی، نقاب از رخ گشود.

ژان باتلر، آرام و سرخوش از در چایخانه درآمد و در پرتو نور ماه قرار گرفت.

ناصر لارستانی، اسب‌ها را آورد. ژان، او را دید و گره برپیشانی انداخت.

— این وگتِ شب، کجا می‌گاهی بروی برادر جان؟

ناصر، بی‌اعتنا از کنارش گذشت و هیچ نگفت.

— پرسیدم کجا.

خلیل مرتضی، نیش خنجر را با پهلوی ژان باتلر آشنا کرد.

— هر جا که ما بخواهیم. تو را هم می‌بریم. ناراحت نباش!

بابان، تیانچه از کمر ژان باتلر گشود.

ژان، مبهوت نگاه کرد.

— آه... کلیل مرتضی! تو هستی؟

— منم.

— چگدر جالب! تو هم با آن‌ها بودی؟

— با آن‌ها هستم، ژان باتلر!

— کوب، کوب، عیب ندارد... هیچ عیب ندارد. من، مالِ شما... اما مرا

می‌کاهید چکار کنید؟

بابان گفت: بخوریم... می‌دانی؟ شما انگلیسی‌ها و هلندی‌ها هیچ چیز

برای ما باقی نگذاشته‌بید. برای همین هم مجبوریم خودِ شما را بخوریم.

— اما من کیلی وگت نیست که رسیده‌ام. من هنوز زبانِ شما را هم

نمی‌دانم.

کالسکه‌ران خندید و گفت: آقای ژان باتلر! شما امروز صبح، خیلی بهتر

از حالا حرف می‌زدی. حتی چند دقیقه پیش، در چایخانه، می‌گفتی که

فارسی را بهتر از خیلی از ایرانی‌ها می‌دانی. حالا چه شده که همه چیز را

فراموش کرده‌یی؟

— «همه چیز» رانه، استاد ناصر! من خیلی خیلی چیزها را می دانم؛ مثلاً
می دانم که گوشتِ انسان، برای شما، حرام است. بنابراین، مرا نمی خورید...
هاهاها! می فروشید...
بابان امین گفت: حرکت می کنیم. استاد ناصر! این مرد، به چایخانه دار
بدهکار نیست؟ پول همه چیز را داده است؟
— بله بله... از خودم پیرس! حتی پولِ علوفه‌ی اسب‌ها را هم داده‌ام. با
یک سکه‌ی زر...

۵

دُنباله‌ی رسیدن‌ها و آغازِ مصائب

در بازگشت، آن فرمانده جوان که پیرِ سربازِ کهنه‌کاری را در خدمتِ خویش داشت و به قصد توطئه‌یی خطرناک به سوی دربار شاهرخ میرزا می‌رفت، در راهی باریک و بیابانی، پیرزنی را دید، پیرمردی را، اسبِ لاغری را، و مشکِ آبی را. زن و مردِ بسیار پیر، آرام آرام، به سویی می‌رفتند که نه‌انگارِ سویی بود - تلوخوران و خسته و نامستقیم. فرمانده، ایشان را شناخت.

پیرمرد، نه چندان زیر لب گفت: اَشْهَدُ اَنْ...

پیرزن نیز.

فرمانده جوان رسید و سلام کرد.

پیران جواب دادند.

فرمانده لبخند زد.

پیران نیز.

فرمانده گفت: ما آن‌ها را همان‌گونه که شما می‌خواستید، گم کردیم؛ یعنی یافتیم اما ترجیح دادیم که گم‌شان کرده باشیم. دستِ خالی باز می‌گردیم و با زندگی‌مان بازی می‌کنیم... اما شما بگویید که چرا با زندگی‌تان آن‌گونه بازی کردید و ما را دست‌انداختید و آواره کردید و خود نیز مجبور به فرار شدید؟

— فرار؟ من صد سالِ عمر کرده‌ام جوان! زندگی را می‌خواهم چه کنم که به خاطرش فرار کنم؟ آن لاشه‌ جالیز تا سالِ دیگر به کارمان نمی‌آید، به‌روستای‌مان باز می‌گردیم؛ اما تو، جوان! چرا فکری به‌حال و روز خودت و سربازانت نمی‌کنی که به‌هرحال، امروز نشد فردا، سلطانِ شقی ستمگر، به‌بهانه‌یی گردن‌تان را می‌زند یا چشمان‌تان را از کاسه درمی‌آورد؟

جوان! اگر ما را بکشی، خلاص‌مان کرده‌یی، شکر؛ اما اگر جان خودت را به‌مخاطره بیندازی، گناه کرده‌یی. جوان برای ماندن است پیر برای رفتن؛ اما اینکه چرا به‌شما خلاف گفتیم و شما را آواره و مستأصل کردیم، به‌این خاطر چنین کردیم که آن‌ها از چنگِ سلطان فرار می‌کردند، و در این مملکت، همه‌ی مردم مؤمن، به‌کسی که از دستِ حاکمِ ظالم گریخته باشد، با جان و دل کمک می‌کنند. این، سنتی است چند هزار ساله که همه از آن باخبرند.

ما اگر قدرتِ جنگیدن با سلطانِ ستمگر را نداریم، جراتِ دست‌انداختن مأمورانِ سلطان را که داریم. خلاف می‌گوییم پسر؟

— نه پدر...

— ما خوشحالیم که شما دستِ خالی برمی‌گردید، و دعا می‌کنیم که زنده

و سلامت بمانید و به خلقِ خدا خدمت کنید.

آن مرد که به دنبالش بودید، میرزا عبدالله جنوبی بود - آبروی دستگاهِ شاهرخ میرزای ظالم. میرزا عبدالله مردی بود که پیوسته به دادِ دردمندان می‌رسید و در پناه شاهِ مخبَط، سنگر گرفته بود - فقط برای آنکه بتواند درد رعیت را دوا کند. حال، شما هم توکل کنید و بروید... من، قلبم خبر می‌دهد که از این معرکه خلاص خواهید شد...



دروازه بان شهر بی‌دروازه‌ی ریگ فریاد کشید: آهای مُردم! امیر عبدالله می‌آید - با قشونی که بُرده بود، و بیش از آن. با یک گاری سرپوشیده.

راضیه بانو - مادر آسیه - که جنبِ جاریِ خود، فاطمه بانو زندگی می‌کرد، پیژ دوان آمد و به فریاد پرسید: دخترم آسیه با اوست؟
- نمی‌بینمش مادر! زنِ سوار نمی‌بینم. شاید به کسوتِ مردان می‌آید.
فقط یک گاری سرپوشیده در کمرکشِ صفِ سواران می‌آید.

- دختر من است یقین، که بلایی بر سرش آورده‌اند.
- کمی تحمّل کن برسند و بدانیم، بعد اگر مویه واجب بود، البته باید که زار بزنی مادر جان!

دروازه بان، به سوی سواران دست تکان داد و پرچم «الله اکبر» را جنباند و به دستِ باد سپرد.

امیر عبدالله و سپاهِ کوچکِ مُرگبش رسیدند.
باز، به عادت، جمعی گرد آمدند - به استقبال.

راضیه گریان گفت: امیر عبدالله! دختر معصوم چه بر سرش آمد که دستِ خالی برگشتی؟

— پُر پُر. خاطرت جمع باشد! یک مواز سرش کم نشده. خیره جنگیده است و زخمی مختصر برداشته.

آسیه سرک کشید و گفت: سلامتم مادر! تیر به پایم خورده، اما عیبی نکرده‌ام.

آسیه، همه‌سو را دید زد و امیر فضل‌الله را ندید، و بسیاری از مردانی را که می‌شناخت.

— مردان به دریا رفته‌اند؟

— آری؛ برای نبردی سخت با یک کشتی توپ‌دار و سراپا مسلح هلندی، که باری گرانها را از وطن می‌برد.

— میر فضل هم با برادر رفته است؟

— یک قشون دریایی تمام‌عیار، با صد قایق، امیر را یاری می‌کند. آسیه، دم در بست.

میر عبدالله گفت: بچه‌ها به خانه‌هایشان بروند و استراحت کنند.

فاطمه گفت: عبدالله، سلام!

میر عبدالله، مادر را در پس جمعیت یافت.

— سلام مادر! خوبید به امید حق؟

— خوبم. دلم شور تو را داشت. همه‌اش نگران بودم.

— به خیر گذشت؛ اما تنی چند از یاران خوب ریگ را از کف دادیم... —

بسیار خوشنودم که با من حرف می‌زنی. آیا با برادرانم نیز سخن گفته‌یی؟

— بله پسر! به هنگام خدا حافظی، در کنارشان بودم.

— پس عاقبت به شیطان پشت کردی مادر. نه؟

و در تمام این سالها

— بله، البته به همتِ میرمehنا. راضی و سرِ حالم. خدا را شکر! خستگی بگیر و به دیدنم بیا! با تو کاری واجب دارم.
— هم الآن می آیم. خسته نیستم مادر!
فاطمه بانو، مریم پوشیده را به امیر عبدالله نمود.
— این دختر را برای تو آورده اند. سبزه‌ی سوخته و بسیار زیباست. همه چیزش تمام است.

— چنین پیشکشیِ گران‌بهایی را از کجا آورده اند؟
— از سوی نصیرخان لاری. فرشته‌بی‌ست که بعید است متعلق به خاندانِ نصیرخانِ لاری باشد؛ اما برادرزاده‌ی اوست.
— از کجا دانستید؟

— او را پدرش آورده است، با یک گروه از همین راهزنان که می‌گویند همیشه دنبال نصیرخان هستند.

— دخترک را نهادند و رفتند؟

— نه. همگی شان با میرمهنا به دریا رفتند.

— پس راست است که لاری‌ها همه به نهضتِ ریگ پیوسته‌اند.

— این طور به نظر می‌رسد. با این دخترِ خوب چه باید کرد؟

عبدالله نشست و به فکر فرورفت.

مریم که برپا مانده بود، به اتاقِ دیگر خرامید، خرامیدنی؛ و عبدالله،

بالابلندی او را دید.

— دختر! میان ماریگیان این رسم نیست که کسی را ندیده و ناشناخته

به همسریِ دائمِ خود برگزینیم.

مریم، چرخید و باز آمد.

— من تقاضای همسری نکردم؛ اما مادرِ شما مرا به تمامی دیده است و

شناخته.

— پس یقین هم او می خواهد با تو زندگی کند و از تو صاحبِ فرزندان
شود.

— خیر؛ اما گمان می کردم که نظرِ مادر، نزد فرزند، اعتباری دارد.
— در ریگ، حرفِ حق اعتبار دارد، چه مادر بزند، چه برادرزاده‌ی
نصیرخان لاری. سخنِ ناحق هم هیچ اعتباری ندارد. حتی اگر بهترین
مادرِ دنیا آن را بر زبان بیاورد؛ و تو... از شکل و شمایلِت خبر ندارم؛ ولی
زبانِت، ظاهراً، از گفتنِ باز نمی ماند.
— حرفِ حق را باید گفت، با هر کس، در هر جا، مگر آنکه شرایط،
ایجابِ تقیه کند.

— پناه برحق! تو به لاریانِ لامذهبِ راهزن، درسِ علوم و معارف
می دهی؟

— به همه شان که خیر؛ اما به معدودی شان، بله.

— مثلاً آنچه را که می دانی، به پدرت هم آموخته یی؟

— او، آنچه را که می دانسته به من آموخته.

— پس چرا شهرتِ نصیرخانِ لاری و برادرانش، همه در راهزنی ست و
کُشت و کُشتار و خشونت و بی رحمی، نه در علوم و معارف.
— به این دلیل که شهرتِ میرمهنّا و برادرانش نیز در سراسر جنوب،
به همین مشاغل و مسائل است؛ البته قدری هم بیش از نصیرخانِ لاری و
برادرانِ بدکارش.

— تا فردا هم اگر بگویم، اینگار که باز نمی مانی. داستانِ دوغابی ها را در
بابِ خشونت و راهزنی، اجانبِ ساخته اند و پرداخته اند، نه خودی ها.
— داستانِ پدر و عموهای مرا هم انگلیسی ها ساخته اند و دست به دست

گردانده‌اند.

— پس پدر و عموهایت، به قدر دوغابی‌ها، رحیم و نجیب هستند.

بله؟

— بگذار از این سفر که در کنار برادرهایت به‌راهنی دریایی رفته‌اند

بازگردند، آنگاه، از هم‌سفران ایشان سؤال کن!

— خُب... حال، عالمه‌بانو! اگر از تو بخواهم که فقط یک نظر، ما را

مهمان کنی، می‌پذیری؟

— پدر در غیاب تو شرط کرده است که اگر مرا دیدی و پسندیدی، باید

به‌همسری خود برگزینی‌ام. این، شرط اوست، نه لزوماً رغبت من.

— اگر ببینم و بگویم که نپسندیدم؟

— اگر نپسندی، چون امیر عبدالله خورموجی هستی، دروغ نخواهی

گفت.

— اگر بگویم پسندیدم اما نمی‌خواهم تن به‌همسری بدهم؟

— خونت نزد نصیرخان، پدرم، و عموهای دیگرم حلال است.

— این، همسرگزینی به‌تهدید است، و من دوست ندارم چیزی را به‌من

تحمیل کنند، حتی اگر آن چیز، دختری تمام‌عیار باشد.

— پس وسوسه نشو و نبین و نخواه که ببینی، همچنان که هیچ مرد بیگانه

تا به حال مرا ندیده است.

— حتی انگلیسی‌ها هم که در آن ناحیه، آنقدر تاخت و تاز می‌کنند، تو

را ندیده‌اند؟

— در گذشته تاخت و تاز می‌کردند. از زمانی که نهضت امیرمهنّا پدید

آمده و بیگانه‌آزاری باب شده، عقب‌نشسته‌اند و از دور می‌جنگند. از این

گذشته، راست این است که یک‌بار، یک انگلیسی‌جوان، پرده از رُخم

برداشت و چهره‌ام را دید، و این، آخرین نگاه او به زندگی بود.

— به خاطر همین یک نگاه گشته شد؟

— به خاطر آنکه قصد نگاه کرده بود گشته شد.

فاطمه بانو گفت: شرطش را بپذیر عبدالله! زیان نخواهی دید. مریم، پیام

صلح است میان نصیر خان و ما.

— قبول می‌کنم.

یک لحظه، نوری سبزه، چشمان امیر عبدالله را زد.

— بیوشان! کورم کردی دختر!

امیر عبدالله به حسن سلطان گفت: صبر می‌کنیم تا میرمهنا و مردان او از دریا بازگردند.

— خیلی‌ها در حالت صبرند: میرفتاح که از آن سفر بلند بازگشت، در انتظار آمنه بانوست؛ ارسلان، در انتظار زهره است؛ فضل‌الله در انتظار آسیه.

— عجب اُمّت عیاشی شده‌ایم!

— «خوب زیستن در کنار خوب جنگیدن، عشق در جوار عبادت، تن پهلوی روح». این حرف‌های غریب را برادرت می‌گوید.

— برادرم نمی‌داند که چه مصیبت‌ها در راه است. کاش زودتر بیاید و باخبر شود.

— من خودی نیستم؟

— تو، بعد از امیرمهنا، خودی‌ترینی حسن سلطان عزیز! آسیه همه چیز را برایت خواهد گفت. به دیدنش برو! خوب است که از خودش

کتاب چهارم، فصل پنجم

●

دریا، شبِ آرامی داشت - خالی از رفعتِ موج.
یکصد قایق، به همان آرامی دریا، به جانبِ مَلَخ می رفتند.

●

غزّاله بانو، آتشِ شعله‌ورِ دربارِ خان زند، نشستہ بود و به سخنانِ کریم خان گوش سپرده بود؛ اما کریم خان، آنقدر طول اتاق را بیتابانه رفت و برگشت که غزّاله به خشم آمد.

— دمی بنشین خان! حوصله‌ام را تمام کردی بس که رفتی و بازگشتی. بنشین، و یا رخصت بده که من هم قدم زنان به سخنانِ تو گوش بسپارم.

خان زند، ناگهان جوشید: راه رفتنِ عادتِ من است بانو! تو می دانی. تابِ نشستن ندارم. هرگز نداشته‌ام. تابِ تحملِ اتاق و تالار و باغ ندارم. بیابانی‌ام، و، کوهی. پیاده و نشستہ چیزی را فتح نکرده‌ام. تاخته‌ام، شمشیر زده‌ام، تیر انداخته‌ام. هر جا که دیواری هست، برای من تنگ است، و نشستن برای من ننگ است. غزّاله بانو! زمانی که می نشینم، مغزم از کار می ماند... عجب است که این مسأله را فراموش کرده‌ای و هنوز مرا می خواهی و می گویی که در اندیشه‌ی مشکلات من هستی.

غزّاله گفت: من چیزی را فراموش نکرده‌ام، خان! مشکلاتِ تو، راه را

برخاطرات شیرین بسته است. من نیز بر زین بودم - آن زمان که خان دلیر زند را دلبسته شدم. هردو می تاختم و هردو تیر می انداختیم - آن زمان که من آرزو کردم کنیز تو باشم. من در گنج چادر خان بزرگ، چارزانو نشسته بودم - چشم به راه خان زاده‌یی که بیاید و مرا برچیند و ببرد. گلیم نمی بافتم، شیر نمی دوشیدم، جامه نمی شستم. می تاختی و می تاختم. به دنبال شکار، می دویدی و می دویدم. اینک اما مرا نشانده‌یی - بازور «بنشین با تو حرف دارم!» - و خود، یک نفس، راه می روی. آنکس که مرا به مشاوره می طلبد حق است که امکان مشاوره را از من نستاند و زمینگیرم نکند، خان! دست کم بیا هردو به باغ برویم و در کنار هم قدم بزنیم، و تو، قدم زنان، حرفت را بگو، نه آنکه من، این چنین، یکسره بنشینم و چشمم به رفتن و بازگشتن تو باشد، فقط، و توان تفکر را به کُل از کف بدهم.

خان زند - که حالی وکیل الرعایا نامیده می شد - ایستاد.

- من، در برابر تو، پیوسته باختمام و تا زنده‌ام بازنده خواهم ماند؛ اما به من بگو بدانم که این گروه وزیران و مشاوران و سران قبایل و سرداران که در محضر من چارزانو می نشینند، ساعت‌ها، و در باب همه چیز می اندیشند و نظر می دهند، چگونه چنین می کنند - اگر به راستی، راه رفتن من قدرت تفکر را از مخاطبان من سلب می کند؟

- خان! همین قدر بدان که هیچ یک از آن‌ها، در برابر تو، تفکر نمی کنند و اصولاً قادر به تفکر کردن نیستند الا همین میرزا محمد بیگ - خورموجی وزیر، که از کودکی مکتب نشین بوده است و اهل خواندن و نوشتن نه اهل تاختن و تیر انداختن. آنجا، در دیار خویش، غلط بوده است و نابه‌جا، که بار بسته و به جستجوی جایی برآمده که مکتب نشین بودن او را بخواهند نه

شمشیر کشیدنش را، که هیچ نمی داند.

الباقی مردانِ تو، به گاهِ نشستن بر زمین، اهلِ سَرِ جُنبانِ هستند و تأیید و «الحق که خانِ دُرُست می فرمایند»؛ و به گاهِ برزین، البته اهلِ رزم و بی محابا به خیلِ دشمنانِ زدن، و کوبیدن، و دریدن، و پیش رفتن و عقب نشستن و کشته شدن؛ اما که باز نه اهلِ اداره کردنِ سپاه و نقشه کشیدن و با حسابِ یورش بُردن... نه، خان! خودت را به دامِ خیالِ باطل مَیَنداز! آن‌ها را مشاورِ نبین، مُنتظرِ ببین! ایشان، به انواعِ انتظارِ مبتلا هستند، که نوعِ امروزی‌اش این است. چشم‌های‌شان به دهانِ توست که امرِ به هجومِ بدهی؛ وَاللّٰه، همین‌جا، در محضرِ مبارکِ خان، به چُرْتُ می‌افتند.

کریم خان! تو تا به حال هم تکیه بر بی پرواییِ سردارانت کرده‌ی نه عقل و درایتِ ایشان. هیچ قصدِ جسارتِ به این بزرگان نیست که برادران تو هستند، عموزاده‌های تو، عمّه‌زاده‌های تو و خویشان و یارانِ قدیمت، که سالیان سال در کنار تو راه زده‌اند و عشق کرده‌اند. جنگی که به راستی جنگ بود نه قطعِ طریق، جنگ با محمدحسن - خان قاجار بود. به یاد می‌آوری که دشمنانِ صاحبِ اندیشه‌ات، چه به روزگارت آوردند؟ نه... من سرداران تو را تحقیر نمی‌کنم، بلکه می‌خواهم، بی‌جهت، به عقل هیچ‌کدام‌شان تکیه نکنی که روزگارت سیاه خواهد شد و با سر زمین خواهی خورد...

به هر حال، اجازه بفرما که این کنیز در محضر سلطان گام بردارد تا اندیشه‌اش به کار آید...

— در این چند ساله چه می‌کردی بانو، که در محضر ما سر به زیر

می‌نشستی و هیچ نمی‌جنبیدی؟ فکر نمی‌کردی و راه نمی‌جستی؟

— فکر را جای دیگر می‌کردم، ما حَصلش را نزد تو می‌آوردیم؛ البته در تمام سال‌هایی که خان، شاخه‌نبات بانوی مظلوم را در بر خود می‌نشاند و مرا دور از خویش، آن سوی اتاق.

— باشد... حرفت را قبول می‌کنم. مرا باش که می‌خواهم تو را به کُنْجی بکشانم و به زانو درآورم! برخیز تا به این باغچه‌ی غم‌انگیز برویم و در کنار هم قدمی بزنیم.

— برویم! سپاس! محبتت را از یاد نمی‌برم؛ اما باغچه خیس خیس است، زمین خیس آسمان خیس؛ و تو، برخلاف من، راه رفتن زیر باران را دوست نمی‌داری.

خان زند، همچنان که زیر لب می‌گفت: «آری آری، دوست نمی‌دارم. از گل و شل پیزارم» از پنجره‌های رنگین نگاه کرد؛ باران سبز، باران سرخ، باران آبی، باران زرد زرد، و دل خان گرفت.

— باز هم باشد. در دالان‌های این خانه، آخرین قدم‌ها را بزنیم. این اتاق جای آن را ندارد که دو نفر در آن راه بروند.

خان و همسر خیره‌سرش به دالان رفتند. قراولان دیدند و پس کشیدند.

— بگو خان بزرگ، وکیل الرعایا! می‌شنوم و می‌اندیشم.

— به خواست تو، و خودم البته، و به دلایل مقبول، و به ناگزیر، پایتخت را از اصفهان برمی‌داریم. تو می‌دانی.

— بله خان!

— و به شیراز می‌بریم.

— خوب است.

— در پناه حق، اگر مشکلی پیش نیاید، تا پایان همین ماه، این کار

سامان خواهد گرفت. قصر کوچک ما در شیراز به اتمام خواهد رسید. سپاه من در اصفهان و اطراف مشغول بار بستن است. در شیراز، مَقَرّی برای کُلّ قشون ساخته‌ییم و قرارگاه‌هایی در اطراف شهر، برای حفاظت از شهر. تو می‌دانی.

— می‌دانم، و می‌دانم که اغلب این قرارگاه‌ها از زمان شاهان صفوی مانده است. ما، فقط، در حدّ لزوم، آن‌ها را مرمت می‌کنیم.

— باز هم می‌خواهم بگویم؛ اما تو بگو که چه چیز را نمی‌دانی تا همان را بگویم.

— مزاح می‌کنی خان! من آنچه را که نمی‌دانم، نمی‌دانم تا بتوانم به آن اشاره کنم. من می‌دانم که همه چیز، کم و بیش، روبه‌راه است، به لطف خدا و به‌زیرکی میرزا محمد بیگ خورموجی که دلش بسیار می‌خواهد که تو به میرمهنای ریگی نزدیک باشی و به‌هنگام ضرورت به‌داد این رعیتِ خوبِ گرسنه برسی.

— تو دوست داری که به‌داد او برسم؟

— اگر به‌راستی بیدادی در کار باشد و اجانب راهِ نفسش را بسته باشند و بخواهند که جنوب را از دست تو درآورند، بله، قطعاً عقل حکم می‌کند نه دوست داشتن.

— بسیار خوب. به این مسأله در فرصت مناسب خواهیم رسید.

— پس می‌ماند حکومت اصفهان. آن را به‌دست چه کسی باید سپرد.

— آه... پس تو این را هم می‌دانی؟

— طبیعی است که اگر کسی را به حکومت اصفهان گماشته بودید، من

خبردار می‌شدم.

— نگمارده‌ام، و مانده‌ام معطل.

— نظراتِ میرزا محمد بیگ، یاری تان نمی کند؟

— او با گروهی از سردارانِ من میانه‌ی خوشی ندارد. از جنگجو بودنِ ایشان دلگیر است و می‌ترسد که ما، با ترکِ اصفهان و سپردنِ اصفهان به دست یکی از ایشان، با توجه به قدرتِ بختیاری‌ها و تمایل‌شان به حکومت بر اصفهان، این ناحیه‌ی بزرگِ ثروت‌ساز را از کف بدهیم.

— می‌ترسد که سردارِ تو اصفهان را تصاحب کند و با تو به مقابله برخیزد یا می‌ترسد که سرداری از عشایرِ بختیاری که تا به حال با تو همراه نشده‌اند اصفهان را تصرف کند و کار را تمام؟

— هر دو، از هر دو می‌ترسد، مرا هم می‌ترساند. میرزا می‌گوید اگر سردارِ خودی نتواند اصفهان را تصاحب کند و عَلمِ طغیانِ علیه مرا برپا دارد، یقینِ علیمردان خانِ بختیاری با کمکِ مصطفی خان بیگدلی، اصفهان را خواهند بلعید و راهی شیراز خواهند شد.

— هیچ‌یک از سردارانِ تو را تأیید نمی‌کند؟

— تردید می‌کند. فرصتِ اندیشیدن خواسته است.

— نظر می‌دهم، در بابِ نظرم با میرزا محمد بیگ مشورت کنید؛ اما بدون دلیل با نظرم مخالفت نکنید.

— شرط تان را می‌پذیرم.

— زکی خانِ زند، برادر شجاع تان، را به حکومت بگمارید و وزیری مدیر و مدبر به او بدهید تا به مدد تفکرِ خویش اصفهان را آباد نگه دارد و آبادتر کند. زکی خان، تنها سردارِ خوب شماست که می‌داند که مملکت‌داری نمی‌داند اما دفاع از مملکت را خوب می‌داند. بی‌جهت نمی‌جنگد و به هنگامِ جنگ، تن به مشورتِ اهلِ عقل می‌دهد. تا این لحظه در اندیشه‌ی خیانت به تو و براندازی ات نبوده، و بارها سپر و تکیه‌گاه تو

بوده. با وجود همه‌ی این‌ها با میرزاحمد بیگ مشورت کن و برای پاسخی که می‌دهد، دلیل بخواه!

— اگر، در نهایت، زکی خان بر تختِ حکومت اصفهان نشست، گوهری بسیار گرانبها به تو پیشکش خواهم کرد.

— ممنونم خان؛ اما آن گوهر را بفروش و نان برای جنوبیان بفرست. آنگاه بیانگار که آن گوهر در صندوقِ گوهرهای من است.

— تو باید همشیره‌ی این میرزاحمد بیگِ ما باشی غزاله بانو! تلخ آغاز می‌کنی و تلخ پایان می‌دهی.



ابر بود. باران گرفت. باران بردریا بارید و بی‌شماره حباب آفرید. میرمهنّا گفت: باید نزدیکِ آن کشتی باشیم؛ وَاِلَّا از کنارمان خواهد گذشت و روز خواهد شد و ما در تیررس توپ‌هایش قرار خواهیم گرفت و تکه پاره خواهیم شد. گوش بدهید! آیا صدای نفس‌های یک کشتی بزرگ را نمی‌شنوید؟



غزاله، متین و مسلط گفت: میرزا! زکی خان خوب است؛ از هر نظر خوب است. جانبِ ماست و از خویشِ جنوبی تو نیز بی‌هیچ دلیلِ روشنی دلگیر است. در اصفهان مشغول باشد به‌از آن است که به فرماندهی سپاه کریم خان در شیراز گمارده شود و هر لحظه، به‌هر بهانه، حشر به جنوب

بکشد.

— امرِ شماست بانو؛ ولی اگر رخصتِ سوآل بدهید می پرسم که چه شده است که دل شما بیش از من برای میرمهنای دوغابی شور می زند؟

— بیش از شما نمی زند، بر ملا می زند. شما، به زیرکی، صدای قلب تان را پنهان می کنید، من قادر به پنهانکاری نیستم.

— شما، آنگاه که نباید زن باشید، کمترین شباهتی به زنان ندارید، و آنگاه که باید، چه آتشی می سوزانید، بانو! من، در هر نماز، خدا را صدبار شکر می کنم که همسری بسیار برازنده دارم و فرزندان نیکو، و سرداری اهل رزم و بزم و عاشقِ صفت نیز نیستم؛ و الا گردنم را هر لحظه در مخاطره‌ی قطع شدن می دیدم — تا زمان قطع شدن. من نیز با زکی خان بیش از سرداران دیگر موافقم بانو! مطمئن باشید!



آسیه گفت: بیش از این نمی دانم که حاکم هلندیِ خارگ از شیخ — سعدون خواست که برادران مرا نزد او ببرد تا طرحی وسیع برای حمله به ریگ و درهم شکستن میرمهنای و برنشانیدن برادران من به حکومت ریگ تدارک ببینند. برادران بُز دل من بسیار می ترسیدند و از من که در زندان شیخ بودم خواهش کردند با ایشان به خارگ بروم و به جای ایشان با اجانب گفت و گو کنم. من آن ها را از زندان خود بیرون کردم و آن ها، ناگزیر، همراه شیخ سعدون بدکار به خارگ رفتند. آن بزرگوار که مرا از زندان نجات داد و خود در این راه کشته شد، این اطلاع را به من رساند که ظاهراً، حمله، از همه سو به زودی آغاز می شود؛ اما در باب معنای دقیق «به زودی» چیزی

نمی دانست و درباره‌ی اینکه آیا کریم خان هم در این هجوم مشارکت می کند یا خیر خبری نداشت.

حسن سلطان، مدت‌ها خاموش برجای ماند و نگاه به دور دور فرستاد.

— جز انتظار کشیدن کاری از دست‌مان بر نمی آید. البته من هم امشب همه‌ی مردان ریگ را مسلح و آماده‌ی نبرد می‌کنم. تا آنجا که ازمان بر بیاید، سنگر و جانپناه می‌سازیم. توپ‌های سبک‌مان را هم به جانب دریا مستقر می‌کنیم. از آن پس، می‌پردازیم به کندن چاله‌هایی در اطراف ریگ و پوشاندن روی آن‌ها با خاشاک، و می‌مانیم تا امیر و گروهش بازگردند و خبرهای تازه از راه برسد — که می‌رسد یقین. آنگاه تصمیم می‌گیریم که چه باید بکنیم و چگونه باید بجنگیم.

پس، حرکتی غریب، شبانه به تن ریگ افتاد.



میرمehنا گفت: همین جا می‌مانیم. به احتمال زیاد کمی زود رسیده‌ایم. به همه‌ی قایق‌ها خبر بدهید که می‌مانیم. بی حرکت. بادبان‌ها را بخوابانند. هیچ آتشی روشن نکنند. سکوت کنند و گوش بسپارند...



توس، تابستانش هم سرد است، چه رسد به ابتدای زمستان. شاه‌رخ میرزا می‌لرزید و هنوز هم می‌کوشید که زبان باز کند. لرزیدنش

اما از سرما نبود از اضطراب بود. حرف هم که نمی توانست بزند تا تخلیه شود.

شاهرخ میرزا می لرزید و عرق می ریخت. انگار که تب نوبه. از حکیم هم می ترسید. از چه چیز نمی ترسید؟

برخاست، باز پای تخته رفت و با همان خط غریب ترسناک بر تخته ی بزرگ نوشت: مادر! مرا تکه تکه می کنند. مرا یک بار دیگر کور می کنند. عبدالله، مثل سپر بود میان من و دشمنان من؛ میان من و مردم خراسان...

پاک کرد. مادر چرت می زد. بس که بی خوابی کشیده بود به حال مرگ افتاده بود. شاهرخ، با تخته پاره یی که دم دست داشت بر طبل بزرگ کوبید. مادر از جای جست. شاهرخ دلش می خواست فقط پیرسد: «بیداری؟» اما نمی توانست. اگر آرام می گرفت، اگر کوه نگرانی ها را از دوش خسته بر زمین می گذاشت، اگر اراده می کرد، می توانست حرف بزند. حکیمان گفته بودند که می تواند.

مادر نالید: بیدارم و می شنوم، ای سلطان سیه بخت خراسان! شاهرخ میرزا بر تخته یی که پاک پاک نبود و پُر بود از خطوط باقی مانده از جمله های پیش و پیش، نوشت: تو کردی... تو کردی مادر! این بلاها را تو بر سر من آوردی. حق است که بکشمت. اول کورت کنم، بعد بکشمت...

پاک کرد و نوشت:

اما بی تو دیگر چه کنم مادر؟

اگر عبدالله را نیاورند، کت بسته و کشان، سربازان من مرا خواهند بلعید...

کتاب چهارم، فصل پنجم

— هیچ کس با تو کاری نخواهد داشت. تنها دشمن تو عبدالله بود که من فراری اش دادم. تنها دشمن تو عبدالله بود. حال، بخواب! آسوده بخواب! دیگر هیچ کس در سراسر خراسان با تو کاری ندارد، و من سپری سخت تر از عبدالله هستم.

شاهرخ میرزا، یک لحظه آرام گرفت. پاک کرد و نوشت: مادر! گنج مان چه می شود؟ ما صاحب بزرگترین الماس های جهان هستیم.
صدای پا و حرف آمد.

شاهرخ، با شتاب، تخته را پاک کرد.
صدای پاها و حرف نزدیک تر شد.
چند ضربه به در نواختند.
مهر سلطان گفت: کیست؟

نگهبانی جواب داد: پیکی آمده از سوی یکی از گروه ها. خسته و قدری زخمی ست. درخواست ملاقات عاجل دارد. پیر و شکسته و بی سلاح است.

— بیاید تو. الآن در را باز می کنم.

مهر سلطان، قفل ها را گشود.
کهنه سرباز پیر، پا به درون گذاشت.
قراولان او را برپا نگه داشتند.

کهنه سرباز گفت: پای بوسم ای سلطان!

مهر سلطان جیغ کشید: حرفت را بزن! چه شد؟ خلاصه و تمام بگو!

— همه شان را به اسارت گرفتیم. در راه هستند. چند گاری و تعدادی زن و بچه در کاروان آنهاست. تا صبح یا کمی دیرتر — حدود ظهر — به اینجا می رسند. من شتابان آمدم، دو اسب سقط کردم تا این مژده را به محضر

سلطان بزرگ خراسان تقدیم کنم.

— چرا فرمانده نیامد، که تو سرباز بی سر و پا آمدی؟

— ای ملکه‌ی محبوب! فرمانده ما دلاورانہ جنگید و دلاورانہ کشته شد. جانشین او میرجعفر، کاروان را می‌پاید. او مرا به محضر سلطان بزرگوار فرستاد.

شاهرخ، دیوانه‌وش، تخته را پاک کرد و نوشت: مادر! به چشمان این حقه‌باز نگاه کن! آیا در آن‌ها صداقتی می‌بینی؟

— از دروغ گفتن، چه نفعی می‌برد؟

شاهرخ میرزا، واماند. آن‌گونه که انگار کوهی از سنگ را تکه‌کن می‌کند، نمد را به تخته کشید و نوشت: هیچ.

مهرسلطان گفت: پس راست می‌گویند. به نظر، پیرمردی درستکار می‌آید. سالیان سال به سپاه تو خدمت کرده است. خسته و کوفته و زخمی‌ست. سخت خاک آلود است.

شاهرخ، بی آنکه پاک کند درهم و برهم نوشت: استراحت کند. یک قشون دویست نفری به استقبال عبدالله بفرست! همه‌ی همراهان او را در جا بکشند الا او و زن و فرزندش را.

شاهرخ، با سر آستین جامه‌ی خواب سلطانی بر تخته کشید و نوشت: زن و فرزندان این سرباز را رها کنند. اگر زن و فرزندان سربازان دیگر هم نزد ما هستند، همه‌شان را آزاد کنند. خوراک بدهند و آزاد کنند.

مهرسلطان گفت: زود است.

صدایی از حلقوم شاهرخ میرزا درآمد: نه... زَزَزَن و بَبَبَ چه...
نه... نه بَس...

کهنه سرباز، آرام و سر به زیر گفت: من فقط یک همسر پیر دارم. اگر

اجازه بفرمایید، نزد شما بماند تا من بروم و بازگردم. باید او را به روستا ببرم. به تنهایی نمی تواند برود.

شاهرخ میرزا، فاتحانه گفت: هاه... هاه...

این تنها صدایی بود که به راحتی از حلقومش درمی آید.

کهنه سرباز، هیچ همسری که در بند باشد نداشت. اصلاً همسری نداشت. سالها بود که نداشت.

کهنه سرباز را به عطوفت بردند و بیرون قصر، برپله‌ها نشاندهند. پیرمرد، به دیواره‌ی پله‌ها تکیه داد، سر نهاد و رها شد.

چند لحظه بعد، او تازان به سوی یاران خود می‌رفت؛ زیرا قبلاً قبل، ترتیب پنهان داشتن و گریزانیدن خویشان سربازان همسفر خود را داده بود.



کشتی هلندی، همچون هیولایی، از نابود به بود رسید. ظهوری موقر و شکوهمند داشت.

میرمها زیر لب گفت: خداوندا! در برابر دشمنان حق و حقیقت، سرافکنده‌ام مکن!

خداوندا! به قلب پر از عطوفتم نگاه کن نه دست‌های پر از خشونت! خداوندا! چشم دشمنان ملت ما را ببند تا یاران مظلوم از جان گذشته‌ی مرا نبینند و زخمی به ایشان نزنند.

خداوندا! خوبانِ تو در بندند. اگر مرا به شمشیری ایشان برگزیده‌یی،
ناتوان و نابُرا رهایم مکن!

خداوندا! می‌دانی که برای خویش، هیچ نمی‌خواهم و نخواسته‌ام. پُشت
و پناه من باش!

خداوندا! محبّت را می‌خواهم، ثروت را نمی‌خواهم. دست محبّت
خویش را بر فراز سر من نگه دارد، که محتاجم...

میرمهنّا، فرمانِ تهاجم داد. مورچگان، ملخ زنده را در آغوش
کشیدند.

چند چنگک به دیواره و لبه‌ی کشتی چنگ انداخت و پيله کرد.
مردان، شتابان، خویشان را بالا کشیدند - توکل کنان.
مردان، همانندِ زمانِ قایق‌رانی، سه‌سه می‌شوند و هر سه نفر در کنار هم
یا در قفای هم، به نقاطِ مختلفِ کشتی حمله می‌کنند؛ و هنوز هم می‌کوشند
که بی صدا باشند.

مردی هندی، همچنان که بی‌دغدغه چرت می‌زند، چیزی بر سرش
می‌خورد و درمی‌غلند. نفر بعدی، غلامی ست اهل عثمانی، و نفر بعد، مردی
عرب و عظیم‌جثه. توپ‌ها، یک‌به‌یک، پیاپی، اشغال می‌شود.

ارسلان، در آنی، میرمهنّا را گم می‌کند. این نخستین نبرد دریایی اوست
که کاملاً جدّی ست. یادِ زهره با اوست.

ارسلان، تپانچه به دست، همچنان که کسی در قفای اوست، از چند پلّه
بالا می‌رود. یادِ زهره با اوست. به اتاقکی می‌رسد و می‌ماند.

چند قدم آن سوتر، میرمهنّا، تپانچه‌اش را به ملایمت پس گردنِ مرد

هلندی، سگان دار می گذارد. مرد، ابتدا، گمان می کند که پشه‌یی برگردنش نشسته و نیش می زند. لوله‌ی تپانچه را پس می زند، و بلافاصله خطر را حس می کند و سر می گرداند. میرمهنّا، با انگشت نهادن بر بینی، مرد را به سکوت دعوت می کند. مرد سگان دار می پذیرد که در سکوت بماند. در آتاقکِ هدایت، بی هوا باز می شود و مردی هلندی از آن بیرون می آید.

مرد، خود را در برابر ارسلان می بیند؛ امّا سریع‌تر از او عمل می کند. تپانچه می کشد و شلیک می کند. هنوز یاد زهره با ارسلان بود؛ امّا ارسلان، تا شده بود و در حال فرو افتادن بود که مرد در پی او، هلندی را می زند.

صدای این دو تیر، جنگ را رو می کند و خفتگان را بیدار. مغلوبه می شود.

مُراد، مرد همراه ارسلان، فریاد می کشد: ارسلان را زدند.

فضل، دوان می رسد. مشعل‌ها برافروخته می شود.

مردان غیر هلندی کشتی، بلافاصله تسلیم می شوند و دست‌ها بر سر می نهند.

میرمهنّا به فضل می گوید: «کشتی طیب دارد. بیابیدش!» و به اتاقِ فرمانده کشتی یورش می برد. چند تن از پی او می روند. یکی فریاد می کشد: دیلماج را یافتیم. زبان ایرانی می داند.

فضل فریاد می کشد: بگوید که همه به عرشه بیایند، همه، بدون استثنا. فوراً. اگر نیایند همه‌شان را می کشیم. کشتی را هم آتش می زنیم. طیب هم فوراً بیاید به کمک این زخمی و زخمی‌های دیگر.

یاران میرمهنّا، اسیران را از این گوشه و آن گوشه می آورند.

میرمهنا، به شیوه‌ی مرسوم، با لگدی درِ اتاقِ فرمانده کشتی را می‌گشاید و کنار می‌کشد. همه کنار می‌کشند. اسماعیل، قدری تعلل می‌کند. صدای تیری بر می‌خیزد. اسماعیل می‌گوید: «آخ» و می‌نشیند.

میرمهنا نعره می‌کشد: من میرمهنا هستم... میرمهنا...

فرمانده کشتی ولفارون و صاحب کشتی، هردو از خوف، برخویش لرزیدند و سراسر کشتی عظیم الجثه به رعشه افتاد. دریای جنوب لرزید. از بصره‌ی ایران تا قشم لرزید. از فاو ایران تا کیش لرزید. تَنبِ بزرگ و کوچک و بحرین لرزید.

مرد اجنبی که صاحب کشتی بود، با فارسی معلولش، با صدای لرزان می‌گوید: ما تسلیم هستیم... تسلیم... نکشید! نزنید! تسلیم!

چند سلاح کوتاه و بلند به بیرونِ اتاق سرانده می‌شود.

فرمانده کشتی می‌گوید: از اینکه تیر به دوست شما خورد متأسفیم. ما نمی‌دانستیم که میرموهانا به کشتی ما تشریف آورده‌اند.

میرمهنا می‌گوید: ما دویست نفریم. یاران شما همه تسلیم شده‌اند. اگر یک تیر شلیک کنید، همگی تان کشته خواهید شد.

— نمی‌کنیم. شلیک نمی‌کنیم آقای میرماهانا عزیز!

میرمهنا، مرد بی پروای دریای جنوب در قاب در جای می‌گیرد و قاب را پُر می‌کند.

مرد بیگانه با حالتی غریب می‌خندد - کوتاه و بی‌صدا: آوه... آقای میرماهانا! مان خیلی خوشحالم که با شما آشنا می‌شوم. مان، هلموت اشمیت هستم. صاحبِ هامه‌ی این کشتی. چقد خوب! من شما را دوست می‌دارم. من شما را بسیار دوست می‌دارم. در خواب هم نمی‌دیدم یک روز، خودِ خودِ میرموهانا را از نزدیکِ نزدیکِ بینم. مان با شما کنار می‌آیم،

امیر! دست در دست هم، چی می‌کنیم...

هلموت، به قصد دست دادن، دست به جانب میرمهنا دراز می‌کند.

دستِ مردِ اجنبی، معطل می‌ماند.

صورت میرمهنا، که در آن قدری نشاط هست، کدر می‌شود، و غرقِ

نفرت و تحقیر.

میرمهنا، آهسته و در خود گفت: «می‌رویم به جانب ریگ - با

بیشترین سرعتِ ممکن» و بعد، خطاب به دیلماج، به این حکیم بگو اگر

یکی از بچه‌های من بمیرد، حکیم را به دریا می‌اندازیم تا خوراکِ

کوسه‌ها شود...



ریگ. آفتابِ نرمِ دلچسب.

سلیمه بر سقفِ خانه‌ی خود، زیر سایبانی کوچک نشسته بود و

دور دست‌های همه سو را نگاه می‌کرد. سلیمه به شمال خیره شد و گفت:

ایزدخواه!

— بله بانو؟

— نگاه کن! کاروانِ کوچکی می‌آید.

ایزدخواه نگاه کرد و گفت: «آماده‌ییم بانو!» و فریاد زد: میر عبدالله!

کاروان کوچکی می‌آید؛ چند سوار و یک کالسکه.

میر عبدالله از کنار دیوارِ بُرج نگهبانی نگاه کرد و پرسید: آشنا هستند

سلیمه بانو؟

— بله برادر! بابان امین جلو می‌تازد.

— تبارک الله!

ریگیان آماده‌ی شلیک، آمادگی رها می‌کنند و منتظر می‌مانند.
بابان امین می‌رسد: سلام میر عبدالله! سلام بچه‌ها! سلام بانو! صبح‌تان
به‌خیر! این مرد، خلیل مرتضی، از یارانِ خوب ماست. خانواده‌اش در
خارگ اسیر هلندی‌هاست. آنکه در کالسکه نشسته و سرک کشیده، یک
پیک هلندی — انگلیسی‌ست از جانب انگلیسی‌ها و هلندی‌ها که پیامی را
برای کریم خان می‌برد، پیامی بسیار مهم علیه ما. کالسکه‌ران هم
بلا تکلیف است.

— این مردک، پیام را نرساند؟

— نامش ژان باتلر یا جان باتلر است. پیامش دست ماست. در
راه اصفهان، گرفتارش کردیم.

ژان باتلر، از درون کالسکه بانگ برداشت: مان می‌خ خواهم با آقای
میر ماهانا حرف بزنم.

میر عبدالله، ناصبورانه گفت: اینجا، همه، میرمهنا هستند. حتی
یک پیرزنِ صدساله هم در درونِ خودش میرمهنایی را دارد. کاش
می‌فهمیدی.

— کاش می‌فهمم، خیلی خوب! اما من، آن آقای میرمهنا را می‌خواهم
که شاه است.

— ما شاه نداریم. یک مُشت دزد دریاییِ خیلی بیرحم و عصبانی هستیم
که خارجی‌ها را تکه‌تکه می‌کنیم، کباب می‌کنیم، و به‌سگ‌های مان
می‌دهیم. بیا پایین! بیا پایین!

ریگی‌های تماشاگر، خندیدند.

میر عبدالله گفت: بس است. شوخی کردیم و خندیدیم. ببریدش زندان!

با او به خشونت رفتار نکنید مگر آنکه خشونت کند.

ریگیان، شادمان، ژان باتلر را پیاده کردند و به سوی زندان راندند.

بابان گفت: ما هنوز جامه‌های او را نگشته‌ایم. باید هدیه‌ی گرانبهایی با

خود داشته باشد، چون چندین بار به ما گفت: اگر ولم کنید بروم، گوهر بسیار

گران‌قیمتی به شما می‌دهم.

— تو به او چه گفتی؟

— گفتم: آدم ابلهی هستی آقا! چون اگر ولت نکنیم هم آن گوهر قیمتی

مال ماست.

— او چه گفت؟

— گفت: خستگی‌ات که دررفت، دو سیلی محکم به فرهاد ایزدخواه

بزن!

سلیمه خندید و گفت: بس است، ادامه ندهید که خنک می‌شود!

میر عبدالله چرخید به جانب سلیمه: خیلی خوب می‌بینی سلیمه بانو! واقعاً

سخت بود از آن فاصله، شناختن بابان امین.

— یک روز شوهرم از من خواست که خوب دیدن را یاد بگیرم، یاد

گرفتم. فقط همین. ضمناً این مریم بانوی تو چشم‌انتظار آن است که او را

به خانه‌ی خودت - که دیگر خانه‌ی اوست - ببری. شیخ، برای عقد کردن

آماده است.

میر عبدالله گفت: تا برادرهایم از دریا باز نگردند و مسأله‌ی حمله‌ی

اجانب به ریگ حل نشود، کاری نخواهم کرد - هیچ. فعلاً به او بیاموز که

خوب و از دور دیدن را یاد بگیرد.

— شوهرش باید بخواند.

حسن سلطان از راه رسید و گفت: میر عبدالله! با اجازه‌ی شما، طبق

قرار، هفت پیک تیزرو به اطراف فرستادم تا خبرهایی در باب حمله‌ی
احتمالی بیگانگان به ریگ دریافت کنند و شتابان باز گردند.
— خوب کردی برادر! الباقی کارها هم دیدم که خوب پیش می‌رود.
خدا کند میرمنا و گروهش زودتر باز گردند...



کشتی و لفارون به ساحل ریگ نزدیک می‌شد.
ریگیان و قایق‌سازان، کارها رها کرده بودند و به تماشا می‌آمدند.
شور و اضطراب در دل‌ها موج می‌زد. مادر میرمنا، افسرده، بر ساحل
چمباتمه زده بود. هنوز نمی‌دید.
کشتی، سه بار جیغ کشید.
حسن سلطان گفت: خدا را شکر. کشته نداده‌ایم. چیره شده‌ایم.
کشتی، یک بار، به درازا و غمگانه سوت زد.
حسن سلطان گفت: مجروح دارند. شیخ مرتضی را خبر کنید! سیف‌الله
خان! تو زحمت این کار را بکش!
— چشم برادر؛ اما شیخ در راه است و هم‌اکنون می‌رسد. من او را دیدم
که آهسته می‌آمد.

فضل‌الله، که کار هدایت کشتی با او بود، گفت: گلوله‌ها فعلاً در کشتی
بماند. باروت‌ها را به قایق‌ها ببرید و به ساحل برسانید. سلاح‌ها را هم.
کشتی را مثل نوبت قبل، کمی دور از بندر نگه می‌داریم و لنگر می‌اندازیم.

بعد، خُرده خُرده، همه چیز را تخلیه می‌کنیم. سگه، طلا، نقره، جواهر، هرچه یافتید، عیناً تحویلِ خزانه بدهید، سلاح‌ها را به اسلحه‌خانه برسانید! اگر لازم شد و دشوار نبود، توپ‌ها را هم به ساحل می‌بریم و در جاهای مناسب می‌کاریم. هیچ‌کس، هیچ چیز برای خودش بر ندارد - مگر به اجازه‌ی من یا میرمehنا، یا میرفتّاح که اینک از رؤسای ریگ است.

میرمehنا، آرام گفت: فقط اجازه‌ی فضل. من و میرفتّاح را کنار بگذارید. فضل، نماینده‌ی تام‌الاختیارِ من و میرفتّاح است.

کشتی و لفارون به ساحل ریگ نزدیک می‌شد.

مادر میرمehنا ایستاده بود و گریانِ نگاه می‌کرد - میانِ شادی و غم. تأسّفِ روزهای رفته با او بود.

زهره و آمنه و آسیه و مریم، کنار هم بودند. آسیه را برزیراندازی دراز کرده بودند. دلش خواسته بود که باشد.

دیداری در یاد ماندنی بود - دیدارِ آسیه و فضل، که زن، مجروح افتاده بود و مرد، سبکبال می‌آمد - به‌امیدی که در ته دل داشت...

و دیدارِ زهره و ارسلان، که مرد، مجروح بر تخته‌پاره‌یی افتاده بود و او را یارانش سر دست می‌آوردند و دخترک، سبک این سو و آن سو می‌دوید - مثل پروانه.

کشتی و لفارون، لنگر انداخت.

بارها به قایق‌ها منتقل شد.

میرمehنا، بی‌هیچ علتِ آشکار، گرفته بود؛ شاید هم به خاطر زخمی شدن ارسلان. میرمehنا می‌دانست که بُردنِ ارسلان به آن نبرد دریایی، لزومی نداشت، و حالِ احساسِ خجلت و ندامت می‌کرد؛ یا شاید حسّی از وقوع مصیبت در او پدید آمده بود.

زهره، فقط یک نگاهِ عابر به میرمهنا انداخت، با صدا گریست، و به دنبال محبوبِ خود - که بر سرِ دستش می بردند - به راه افتاد.

فضل، کنار آسیه زانو زد و گفت: دختر عموی خوب من! چه به روزت آوردند؟

- حَقِّم بود، و بیش از این حَقِّم بود. به برادرت بگو که آسیه از کودکانگی های خود سخت شرمنده است.

میرمهنا رسید و شنید و در عبور گفت: اگر پای شرمندگی در میان باشد، همه ی ما دلایلِ بسیاری برای شرمنده بودن داریم؛ شرمنده نزد خدا، نه بندگانِ ناچیز خدا... به هر حال، شنیدم که زخم هایت کُشنده نیست. زودتر برخیز و بنشین تا بعد از مدّت ها، از آن عروسی های به یاد ماندنی در ریگ مان برپا کنیم. تو با فضل، آمنه با میرفتاح، مریم با عبدالله، زهره با ارسلان...

آسیه گفت: دلت را به امکان برپایی چنین مراسمی خوش نکن امیر! مصائبِ بزرگ در راه است. به آن ها بیندیش!

میرمهنا از رفتن بازماند. چرخید. برقِ نگاهِ غمگین و پُرسانش را به چشمان آسیه فرستاد.

- بگو چه شده دختر عمو!

- همه چیز را به حسن سلطان و میر عبدالله - که مرا از خفت و مرگ نجات داد - گفته ام. به اختصار: برادرانِ نامردِ من، در کنار گروه کثیری از اجانب، قصد حمله یی بزرگ را به ریگ کرده اند - از همه سو، با تمام توان. میرمهنا ماند - بُهت زده و اندیشمند. شاید هم قدرت اندیشیدن را از کف داد و مادر را ندید که پیش روی او ایستاده است.

- پسر! نگاهت کجاست؟

حسن سلطان رسید، سلام کرد، قصّه را در چشمان میرمهنّا خواند و گفت: هفت پیک تیز تک به همه سو فرستادم تا شتابان کسب خبر کنند و بازگردند. ریگ راهم، مشغول آماده کردنیم. دلّ قوی دار - مثل همیشه - که از پس شان برمی آیم. حال، بیست توپ سبک داریم، مقدار فراوانی باروت و گلوله و تفنگ و تپانچه، و مردان از جان گذشته - تا بخواهی. گروهی را برای تهیهی آذوقه به جانب شیراز فرستادم. از سراسر جنوب هم به کمک مان خواهند آمد و نبردی بی امان به راه خواهند انداخت.

میرمهنّا زیر لب گفت: تا ببینیم...

رفت و برگشت و گفت: به هر حال، تو مرد بزرگ و کاردانی هستی

حسن سلطان!

مادر میرمهنّا نالید: جواب سلامم را ندادی پسر...

- آه... آه... عذر می خواهم. مصائب و مشقّات در راه است مادر...

بی دلیل نبود دلم که به شور بود و غم...



شاهرخ میرزا، سرانجام دانست که آن صدای لرزان پیر سرشار از صداقت، به او دروغ گفته است. نه میرزا عبداللّهی در کار است نه کاروانی از شکست خوردگان.

دیگر بر تخته چیزی نوشت.

فقط زوزه های هراسناک کشید...



هفت پیک از هفت نقطه‌ی جنوبِ وطن باز آمدند و خبر آوردند که اجانب، آماده‌ی حرکت به سوی ریگ‌اند - از همه جهت اِلّا شمالِ ریگ که به کریم خان سپرده شده و او هنوز به راه نیفتاده. فرصتِ چندانی برای تصمیم‌گیری نمانده است. از بوشهر، شیخ ناصرِ بوشهری، جدای از شیخ سعدونِ عرب قشون می‌فرستد؛ و شیخ سعدون، دو سپاه آراسته است؛ یکی را به طهماسب و لهراسب سپرده و دیگری را خود هدایت می‌کند. انگلیسی‌ها، هم از بصره هم از بندر عباس نیروی دریایی می‌فرستند. در این نیروی وحشی بیتاب، سربازان عثمانی حضور دارند، عرب‌ها هستند، هندیان نیز. در رأس همه‌ی ایشان، انگلیسی‌ها قرار دارند و معدودی هم فرانسوی. از خارگ، هلندیان می‌آیند - آن‌طور که انگار می‌خواهند سراسر ایران را تصرف کنند... تدارکِ یک نبردِ غول‌آسا و براندازی بی‌نقص جنبشِ ریگ را دیده‌اند.

نصیر خان لاری با یک مشت سوار کارِ نظام‌ناپذیر، اعلام آمادگی کامل کرده است که به سودِ نهضتِ ریگ وارد معرکه شود.

سران تنگستان نیز پیام داده‌اند که با تمام نیروی‌مان علیه اجانب می‌جنگیم - هرطور که میرمهنای دوغابی بخواهد.

خُرده گروه‌های پراکنده‌یی از جای‌جای جنوب گفته‌اند که برای حفظ جنبشِ مقدّسِ ریگ، جان برکف دست گرفته‌اند.

شیخ سلمان گفته است: من و نیروهایم، هم در آب می‌جنگیم هم در خشکی - با انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها و هلندیان. فقط ما را بی‌آب و نان نگذارید...

میرمهنای، نگرانِ دوردست‌ها، آن‌گونه که فقط نزدیک‌ترین یاران او شنیدند، گفت: آن‌ها را به کُشتارگاهِ نخواهم آورد... هیچ‌کدامشان را... یک

امشب را به من فرصت بدهید که در خلوت بیندیشم، سحرگاه فردا به مشورت خواهم نشست، و تا ظهر، دقیقاً معین خواهیم کرد که چگونه باید به مقابله برخیزیم.



کریم خان، به وسیله‌ی میرزا محمد بیگ خورموجی خبر یافت که از او خواسته‌اند همزمان با دیگران، از شیراز به ریگ حمله کند و خاری همچون میرمهنا را از ریشه برآورد و بسوزاند.

کریم خان گفت: میرمهنا، هنوز، برای ما خار نشده است. در کنار ماست و زیر دستِ ما و مطیعِ ما؛ اگر قرار باشد سرِ این میرمهنا را به سنگ بکوبیم، به تنهایی خواهیم کوفت نه به یاری همه‌ی بیگانگانِ عالم.

میرمهنا، باز برای آنکه درست بیندیشد و راه بیابد، پابرهنه برماسه‌های مرطوبِ ساحلِ صخره‌یی ریگ زد، و دوید، و دوید، و عرق ریخت، و گریست، و ساعت‌ها «خدا خدا!» کرد و «چه کنم چه کنم».

— خداوندا! مرا به این کارِ دشوارِ نیازمائی، که من لایقِ آزمایشِ تو نیستم. من تنی نیستم که ارزشِ آزموده شدن را داشته باشم...

خداوندا! این مُهم را برعهده‌ی من مگذار که تصمیم بگیرم بمانم، بجنگم و جماعتِ عظیمی از ریگیانِ مظلوم را به کشتن بدهم یا بُزدلانه بگریزم و آواره و پنهان شوم و ریگ را به نامردانِ روزگار بسپارم — انسان که پدرم، خارگ و خارگو را به ایشان سپرد...

خداوندا! تازه گیرم که قصد گریز کنم؛ به کجا می توان گریخت؟ به کجا می توان گریخت؟

آسیه را شبانه به دیدار میرمهنا بردند. آسیه گفت: امیرمهنا! نظری می دهم، به آن بیندیش! ما، در ریگ، قادر به مقابله با این قشونی که قرار است برسرمان خراب شود نیستیم، و تو می دانی که هلندیان، تک تک بچه های شیرخواره ی ما را هم خواهند کشت. حرف من این است: همگی مان، بُنه کن، به درّه های شبانکاره برویم تا آنجا، پیاده، یک روز هم راه نیست. من آن ناحیه را خوب می شناسم. چندین بار، با پدرم به تپّه ها، درّه ها و غارچه های شبانکاره رفته بودم - بی خبر از برادرها. میرمصطفی، آنجا، به دنبال چیزی می گشت - شاید گنج یا پنهانگاهی برای گنج. من، خود نیز چندین بار به تنهایی به آن درّه ها و غارچه ها رفتم. ظاهر آسان و فریبنده یی دارد اما بسیار پوشیده و پیچاپیچ است. انتهای بعضی از غارهای شبانکاره پیدا نیست...

هیچ چیز جز مرگ برای مهاجمان باقی نگذاریم. برویم، و بعد، با شبیخون های دائمی، مستأصل و نابودشان کنیم...

میرمهنا، مبهوت شده بود. به آسیه نگاه می کرد و نگاهش از آسیه و ریگ می گذشت.

— تو زنِ بی نظیری هستی آسیه! تو زنی هستی که می توانی ریگ را برشانه هایت نگه داری... چه خوب شد که پيله کردیم که از آن جهنم، خلاصت کنیم.

— آنکس که مرا خلاص کرد، مریدی از مریدان تو بود که در راه نجات من کشته شد...

— آه... محمّدیحیی...

— و دویار خوبش. بگذار تا شبی برایت همه چیز را حکایت کنم. حال، مشکل ریگ را حل کن.

— تو حل کردی دیگر دختر عمو! چیزی برای حل کردن نمانده است. بازگرد و به فضل بگو بزرگانِ ریگ را شبانه گردآورَد. حسن سلطان را هم به نزد من بفرستد تا گفت و گو کنان به ریگ بازگردیم. حال، دوست دارم که شبانه نمازی بخوانم، تنها، با خدایی که به نیازهایم پاسخ می دهد...



گروگان‌های بیگانه، در زندانِ ریگ، دائماً حرف می زدند و هیچکس مانع حرف زدن شان نبود. ژان باتلر، دمادم می گفت: من باید میرمهنا را ببینم و با او معامله کنم.

گروگان‌های دیگر فریاد می کشیدند: خائن! احمق! اگر به انگلیسی‌ها و هلندی‌ها خیانت کنی، تو را تکه تکه خواهیم کرد.

— خیانت نمی‌کنم. خدمت می‌کنم. هم به خودمان هم به آن‌ها. آی نگهبان! میرمهنا را بیاور اینجا! بگو با تو کار واجب دارند...



میرفتاح، کارکنانِ غیر اروپاییِ کشتیِ ولفارون را با سه قایق که در درونِ خودِ کشتی بود، با خوراک و آب، به خارگ یا هر جا که می خواستند فرستاد، و اروپاییان را به زندانِ گروگان‌ها. افسرانِ کشتی و صاحبِ کشتی و مالکِ کالاها وارد زندان شدند.

ژان باتلر فریاد کشید: میرمهنا را می‌خواهم... باید او را ببینم...
صاحب کشتی خندید و گفت: اتفاقاً من هم می‌خواهم او را ببینم؛ اما
گمان می‌کنم که این کار، چند ماهی طول بکشد، پسر!



زهره در کنار بستر ارسالان جوان نشست و ماند و گفت: تا قیام قیامت
تو را صبر خواهم کرد؛ اما اراده کن که زودتر خوب شوی و برخیزی. ریگ
را دارند از ریگ می‌برند...
آسیه اما چنین حرف‌هایی به فضل‌الله نگفت، فقط نگاهش کرد، و
چشمان سیاه آسیه زیبا بود.



نامه‌های شاهرخ میرزا به محمدحسن خان قاجار، کریم خان زند و
آزادخان افغان رسید.
محمدحسن خان گفت: «ابلهی ست این مردک بدبخت. راه و رسم فریب
دادن را هم نمی‌داند» و نامه‌یی به میرمهنا نوشت و داستان را بازگفت و پیام
داد که اگر روزی فرصت داشتی برای نجات جان فرزندم از چنگ این
شاهرخ میرزا همتی مردانه و ماندگار کن...
این نامه، اما، هنوز فرستاده نشده تا به دست میرمهنا رفتار برسد که
ما کتاب چهارم را می‌بندیم و الباقی ماجراها را به کتاب‌های دیگر
وامی‌گذاریم...

کریم خان، نامه‌ی شاه‌رخ‌میرزا را شنید، به خشم نعره کشید و گفت: همه از من حمله به میرمهنا و یاران او را می‌خواهند. دیری نخواهد گذشت که خود تو را هم ای میرزا محمد بیگ خورموجی وزیر، در برابر مبلغی از ما بخواهند تا به جرمِ خویشی با میرمهنا گردنت را بزنند. یک روز، سپاه به خراسان می‌کشم و این مرد و امانده را به دارِ مکافات می‌آویزم و خراسان را از شرّ خُرده حُکام نجات می‌بخشم.

این نعره و فریاد نیز، البته، زمانی که ما کتاب چهارم را به پایان می‌رساندیم هنوز کشیده نشده بود...

آزادخان، نامه را دریافت داشت و گفت: «فرصتی ست بزرگ. گوشه‌یی از خورجین این مجنون را این‌گونه می‌شود خالی کرد» و نامه‌یی به شاه‌رخ‌میرزا نوشت، و نوشت که پیشنهادت را می‌پذیرم و عنقریب به دیدنت می‌آیم تا مقاوله نامه‌یی را با تو امضا کنم.

این نامه نیز هنوز به دست شاه‌رخ‌میرزا نرسیده است که ما کتاب چهارم را به پایان می‌رسانیم...



میرزا عبدالله، عاقبت، در شبی غریب، با کاروانِ خسته‌ی خود، وارد ریگ شد - گیج و بهت‌زده و از پا درآمده.

یاران میرمهنا، شبانه، ریگ را و جملگی قایق‌سازان را بیدار کرده بودند تا به ایشان بگویند که از همان لحظه‌ی بیداری، چه کاری را آغاز خواهند کرد.

مهزادبانوی دلاور، سر برزاتوی مادر نهاد و شادمانه گریست...

پایان کتاب چهارم

فهرست آثار چاپ شده‌ی نادر ابراهیمی

فهرست آثار نادر ابراهیمی برای بزرگسالان

- ۱- خانه‌یی برای شب
- ۲- آرش در قلمرو تردید (یا: پاسخ‌ناپذیر)
- ۳- مصابا و رؤیای گاجرات
- ۴- بار دیگر شهری که دوست می‌داشتم
- ۵- هزارپای سیاه و قصه‌های صحرا
- ۶- افسانه‌ی باران
- ۷- در سرزمین کوچک من (منتخب آثار)
- ۸- تضادهای درونی
- ۹- انسان، جنایت، احتمال
- ۱۰- مکان‌های عمومی
- ۱۱- رونوشت بدون اصل
- ۱۲- در حدّ توانستن (شعرگونه‌ها)
- ۱۳- غزلبداستان‌های سال بد
- ۱۴- این مشغله (زندگی‌نامه، جلد اول)
- ۱۵- ابوالمشاغل (زندگی‌نامه، جلد دوم)
- ۱۶- فردا شکل امروز نیست
- ۱۷- لوازم نویسندگی (از مجموعه‌ی «ساختار و مبانی ادبیات داستانی»)
- ۱۸- مقدمه‌یی بر فارسی‌نویسی برای کودکان
- ۱۹- مقدمه‌یی بر مصوّرسازی کتاب‌های کودکان
- ۲۰- مقدمه‌یی بر مراحل خَلق و تولید ادبیات کودکان
- ۲۱- مقدمه‌یی بر آرایش و پیرایش کتاب‌های کودکان
- ۲۲- دور ایران در شش ساعت
- ۲۳- چهل‌نامه‌ی کوتاه به همسر

- ۲۴- آتش بدون دود (داستان بلند ۷ جلدی؛ دریافت جایزه به عنوان نویسنده‌ی برگزیده‌ی بیست سال پس از انقلاب)
- ۲۵- با سرود خوان جنگ، در خطه‌ی نام و ننگ
- ۲۶- یک صعود باور نکردنی
- ۲۷- تکثیر تأسف‌انگیز پدر بزرگ
- ۲۸- مردی در تبعید ابدی (براساس زندگی ملاصدرا‌ی شیرازی، صدرا المتألّهین)
- ۲۹- حکایت آن اژدها
- ۳۰- بر جاده‌های آبی سُرخ (داستان بلند ده جلدی، براساس زندگی میرمهنا‌ی دُغابی)
- ۳۱- صوفیانه‌ها و عارفانه‌ها (بخشی از «تاریخ تحلیلی پنج هزار سال ادبیات داستانی ایران»)
- ۳۲- یک عاشقانه‌ی آرام
- ۳۳- سه دیدار با مردی که از فراسوی باور ما می‌آمد (داستان بلند ۳ جلدی، براساس زندگی امام خمینی (ره) عارف، فیلسوف، سیاستمدار و رهبر فقید انقلاب اسلامی ایران)
- ۳۴- براعتِ استهلال (از مجموعه‌ی «ساختار و مبانی ادبیات داستانی»)
- ۳۵- طَرَاحی حیوانات تعاریف (طرح‌های کوثر احمدی، با گفتاری تحلیلی در باب مفاهیم و «طرح» در هنرها)
- ۳۶- الفبا (تحلیل فلسفی پنجاه طرح از علی اکبر صادقی نقّاش)
- ۳۷- مویه کن سرزمین محبوب (ترجمه با همکاری فریدون سالک)
- ۳۸- پیشگفتار «کوچه‌های کوتاه» (مجموعه‌ی قصه‌های کوتاه گروهی از شاگردان نادر ابراهیمی، دانش‌پژوهان نخستین دوره‌ی آموزشی «ساختار و مبانی ادبیات داستانی»، با پیشگفتاری از نادر ابراهیمی)

نمایشنامه‌ها

- ۳۹- اجازه هست آقای برشت؟
- ۴۰- وسعت معنای انتظار (سه قصه‌ی نمایشی)
- ۴۱- یک قصه‌ی معمولی و قدیمی در باب جنایت

فیلمنامه‌ها

- ۴۲- صدای صحرا
- ۴۳- آخرین عادلِ غرب (همچنین نگاه کنید به فعالیت‌های سینمایی نادر ابراهیمی)

فعالیت سینمایی نادر ابراهیمی

- ۱- نویسندگی و کارگردانی فیلم سینمایی «صدای صحرا» تهیه شده در سینما تأثر رکس
- ۲- نویسندگی و کارگردانی فیلم مستند «علم کوه و تخت سلیمان»
- ۳- نویسندگی و کارگردانی فیلم مستند «گل‌های وحشی ایران»؛ قسمت اول: آذربایجان، گل‌های خردادی تهیه شده در تلویزیون
- ۴- نویسندگی و کارگردانی فیلم داستانی «پدر در کوهستان» (یا: ما از راه دیگری می‌رویم) تهیه شده در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
- ۵- نویسندگی و کارگردانی مجموعه‌ی تلویزیونی ۳۶ ساعته‌ی «آتش بدون دود» تهیه شده در تلویزیون
- ۶- نویسندگی و کارگردانی ۵۰ ساعت از مجموعه‌ی تربیتی - آموزشی «سفرهای دور و دراز‌های و کامی در وطن» تهیه شده در تلویزیون
- ۷- تدریس فیلم‌نامه‌نویسی و کارگردانی و تحلیل فیلم در دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم
- ۸- تدریس فیلم‌نامه‌نویسی و اصول کارگردانی و تحلیل فیلم در دفتر فیلم‌سازی سپاه پاسداران
- ۹- تدریس فیلم‌نامه‌نویسی و اصول داستان‌نویسی در دانشکده‌ی صدا و سیما
- ۱۰- تدریس اصول داستان‌نویسی و تحلیل فیلم در دانشگاه هنر
- ۱۱- نویسندگی و مشاورت کارگردانی مجموعه‌ی کوتاه تلویزیونی «هفته دولت»
- ۱۲- نویسندگی، مشاورت کارگردانی و تدوین مجموعه‌ی ۱۳ قسمتی «جمعه‌ی خونین مگه»
- ۱۳- نویسندگی، کارگردانی و تدوین فیلم ۶۱ دقیقه‌ی «شرکت نفت در سخت‌ترین سال‌ها»
- ۱۴- نویسندگی، کارگردانی و تدوین یک مجموعه‌ی تلویزیونی به نام «اسناد کهنه، تاریخ نو»
- ۱۵- نویسندگی و کارگردانی فیلم مستند «صحرای دوگانه» و با همکاری محمد عقیلی
- ۱۶- گفتار متن فیلم‌های «آرگ‌بم»، «گلاب قمصر»، «پ مثل پلیکان»، بخشی از «مغول‌ها»، «تپه‌های قیطریه»، «آنکه خیال‌بافت و آنکه عمل کرد»، «کایت»
- ۱۷- نویسندگی و کارگردانی فیلم سینمایی «روزی که هوا ایستاد»
- ۱۸- نویسندگی فیلم‌نامه‌ی فیلم سینمایی «دست شیطان»
- ۱۹- دو فیلم‌نامه‌ی چاپ شده: «صدای صحرا» و «آخرین عادل غرب»

سرودهای نادر ابراهیمی

- | | |
|--|---|
| در مجموعه‌ی تلویزیونی «سفرهای دور و دراز‌های و کامی» | ای وطن (شعر) |
| در مجموعه‌ی تلویزیونی «سفرهای دور و دراز‌های و کامی» | سفر برای وطن (شعر و آهنگ) |
| در نمایشنامه‌ی «سنجاب‌ها» اثر نویسنده | هجرت (شعر) |
| در نمایشنامه‌ی «سنجاب‌ها» اثر نویسنده | دنبال دل (شعر و آهنگ) |
| | سرود کوهنوردان (شعر و آهنگ) |
| | بعضی آهنگها و سرودهای فیلم آتش بدون دود |

از داستانِ بلندِ
«برجاده‌های آبی سُرخ»

منتشر شده است:

کتابِ اول و دوم و سوم:

فصلِ سرسبزِ آشنایی‌ها

و

دو حفره‌ی سیاه و جهانِ ظلمات

و

کریم خانِ زند، یک پنجره‌ی روشن

کتابِ چهارم:

میرمه‌نا، مردِ بی پروای دریای جنوب

کتابِ پنجم:

صبور در مصافِ مصائب



ISBN 964-8175-54-3



9789648175547